PDF.tarikhema.org

لمونی اسنیکت

بچه های بدشانس

شروع ناگوار

زندگی پیشتاز

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مجموعه بچه‌های بدشانس

جلد اول

شروع ناگوار

tarikhema.org

نویسنده: لمونی اسنیکت

تایپیست‌ها: Leyla, Hermion, Bookbl, shiny

صفحه‌آرایی، طراحی کاور و بازبینی نهایی: Hermion

کاری از گروه تایپ زندگی پیشتاز

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فهرست

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به بئاتریس

محبوب، مهربان، مرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل اول

اگر دوست دارید داستان‌هایی را بخوانید که پایان خوشی دارند، بهتر است کتاب دیگری در دست بگیرید. این کتاب، پایان خوش که ندارد، هیچ، آغاز خوشی هم ندارد. وانگهی آن وسط‌ها هم ماجرای چندان خوشی اتفاق نمی‌افتد. دلیلش هم این است که در زندگی سه بودلر[۱] نوجوان چیزهای شاد زیادی پیش نمی‌آید. ویولت[۲]، کلاوس[۳] و سانی[۴] بودلر، بچه‌های تیزهوش، جذاب و مبتکری بودند و صورت دلچسبی هم داشتند، اما تا بخواهید بدبیار بودند بیشتر چیزهایی هم که به سرشان می‌آمد همه اش از بدبیاری و درماندگی بود. ببخشید که این‌ها را برایتان گفتم، چه می‌شود کرد، داستان بودلرها از این قرار است.

بدبختی آن‌ها یک روز در ساحل برینی‌بیچ[۵] شروع شد. بچه‌هاپدر و مادرشان در قصری عظیم در قلب شهری کثیف و شلوغ زندگی می‌کردند. گاهی پدر و مادرشان اجازه می‌دادند که آن‌هاچرخ دستی زوار در رفته‌ای را با خود به لب دریا ببرند. اصطلاح "زوار در رفته" که شاید به گوشتان خورده باشد، یعنی ؛چیزی که چیزی نمانده متلاشی بشود." . بچه‌ها تمام روز را در ساحل می‌گذراندند و موقع شام برمی‌گشتند خانه. آن صبح به خصوص، هوا ابری و تار بود که این یک ذره هم بچه‌ها را پکر نکرد، چون وقتی هوا گرم و آفتابی بود برینی‌بیچ پر از توریست می‌شد، و دیگر محال بود بشود جای خوبی برای پهن کردن زیر انداز پیدا کرد. اما روزهای ابری و تیره، ساحل مال بودلرها بود تا هر کاری دلشان می‌خواست بکنند.

ویولت بودلر، که از برادر و خواهرش بزرگتر بود، دوست داشت روی آب سنگ بپراند. مثل بیشتر ۱۴ ساله‌ها راست دست بود، برای همین، موقعی که روی آن آبگیر دلگیر با دست راست سنگ می‌پراند سنگش دورتر می‌رفت تا با دست چپ. همیشه وقتی سنگ پرانی می‌کرد یک چشمش به افق بود و تو فکر یک اختراع بود. هر کس که ویولت را خوب می‌شناخت اکر او را در آن حال می‌دید، می‌فهمید که او در فکر عمیقی فرو رفته، چون موهای بلندش را با روبان بسته بود تا روی چشم‌هایش نریزد. ویولت استعداد خاصی در اختراع کردن و ساختن دستگاه‌های عجیب غریب داشت، به همین دلیل

---

۱ Baudelaire
۲ Violet
۳ Klaus
۴ Sunny
۵ Briny Beach

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیشتر وقت‌ها، ذهنش مشغول قرقره‌ها، اهرم‌ها و چرخ دنده‌ها بود، و دلش نمی‌خواست چیز بی اهمیتی مثل موهایش حواسش را پرت کند. آن روز صبح هم تو این فکر بود که دستگاهی بسازد تا بتواند بعد از پراندن سنگ روی آب اقیانوس، آن را پیدا کند و برگرداند.

کلاوس بودلر، که تنها پسر و بچه‌ی وسطی بود، دوست داشت روی موجوداتی که پس از مد، توی چالاب‌ها می‌ماندند مطالعه کند. تازه رفته بود توی ۱۲ سال. عینکی بود و همین او را باهوش تر نشان می‌داد. خانم و آقای بودلر کتابخانه‌ی عظیمی در خانه‌ی مجللشان داشتند که پر بود از هزاران کتاب با موضوع‌های مختلف. کلاوس ۱۲ ساله مطمئنا همه‌ی آن‌ها را نخوانده بود اما خیلی‌ها را خوانه بود و کلی اطلاعات توی سرش داشت. می‌دانست که تمساح چه فرقی با سوسمار دارد، یا جولیوس سزار را چه کسی کشته. راجع به حیوانات ریز و لیزی که در برینی‌بیچ پیدا کرده بود و الان داشت روی آن‌ها مطالعه می‌کرد هم کلی چیز بلد بود.

سانی بودلر، ته تغاری بود و عاشق گاز گرفتن چیزها. به نسبت سنش خیلی ریز نقش بود و تقریبا به قد و قواره‌ی یک چکمه بود. اما کوتاهی قدش را با تیزی و درشتی چهار دندانش جبران می‌کرد. سانی در سنی بود که بچه‌ها معمولا با جیغ‌های نامفهوم حرف می‌زنند و به جز آن موقع‌هایی چند کلمه درست مثل «شیشه» ، «مامان» و «گاز» می‌گفت، سر در آوردن از حرف‌هایش بسیار مشکل بود. مثلا آن روز صبح، پشت سر هم می‌گفت: «گک!» که احتمالا معنی اش این بود : ببینین اون چیه که داره از توی مه میاد بیرون!»

راستی هم، آن دورها در ساحل مه آلود برینی بیچ، موجوددیلاقی دیده می‌شد که با قدم‌های بلند به طرف بچه‌ها می‌آمد. مدتی بود که سانی بهش خیره شده بود و جیغ می‌کشید. بالاخره کلاوس که داشت یک خرچنگ تیغ دار را بررسی می‌کرد سرش را بلند کرد و آن را دید. او خودش را به ویولت رساند، بازویش را گرفت و او را از فکر بیرون آورد. گفت: «اونو نگاه کن.» و به آن موجود اشاره کرد. آن موجود نزدیک تر شد و بچه‌ها توانستند چیزهایی از آن ببینند. قد و قواره اش به آدم‌ها می‌خورد، به جز سرش که دراز و تقریبا چهارگوش بود.

ویولت پرسید: «فکر می‌کنی چیه؟»

کلاوس که چشم‌هایش را تنگ کرده بود تا بهتر ببیند، گفت: «نمی‌دونم، اما مثل این که صاف داره میاد طرف ما.»

ویولت که کمی مضطرب به نظر می‌رسید، گفت: «ما تو ساحل تنهاییم. کس دیگه‌ای نیست که اون بخواد بره طرفش.» سنگ تخت و صافی را که چند لحظه قبل می‌خواست روی آب بپراند توی دستش فشار داد. یک دفعه به سرش زد که آن سنگ را به طرف آن موجود پرت کند چون خیلی ترسناک به نظر می‌آمد.

کلاوس که انگار فکر خواهرش را خوانده بود، گفت:«فقط به خاطر مهه که ترسناک به نظر میاد.»

درست بود. وقتی آن موجود ترسناک به بچه‌ها رسید، خیالشان راحت شد، چون ترسناک که نبود، هیچ، آشنا هم بود. آقای پو[1] بود. او یکی ز دوستان آقا و خانم بودلر بود که بچه‌ها چند بار او را در مهمانی دیده بودند. یکی از چیزهایی که ویولت، کلاوس و سانی خیلی توی رفتار پدر و مادرشان می‌پسندیدند این بود که وقتی کسی به دیدنشان می‌آمد، بچه‌ها را دک

[1] Poe

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نمی‌کردند بلکه می‌گذاشتند آن‌ها هم سر میز شام با بزرگترها غذا بخورند و با آن‌ها حرف بزنند، به این شرط که در جمع کردن میز کمک کنند. بچه‌ها آقای پو را خوب یادشان بود، چون او همیشه سرما خورده بود و مدام عذرخواهی می‌کرد و از سر میز می‌رفت اتاق بغلی که سرفه کند.

آقای پو کلاه سلیندر سرش بود، واسه همین توی مه سرش دراز و چهارگوش به نظر می‌آمد، یک لحظه ایستاد و توی دستمال سفیدش سرفه‌ی بلندی کرد. ویولت و کلاوس رفتند جلو احوال پرسی کنند و دست بدهند.

ویولت گفت: «سلام، حالتون چطوره؟»

کلاوس گفت: «سلام، حالتون چطوره؟»

سانی گفت: «آلا، حاچه؟»

آقای پو گفت: «خوبم، متشکرم.» اما خیلی غمگین به نظر می‌آمد. چند لحظه همه ساکت بودند. بچه‌ها متعجب بودند که آقای پو کنار ساحل چه کار می‌کند، آن هم موقعی که باید در شهر توی محل کارش، یعنی بانک باشد. لباس مناسب کنار دریا هم تنش نبود.

آخرش ویولت سر صحبت را باز کرد و گفت: «روز خوبیه.» سانی صدایی مثل یک پرنده‌ی خشمگین در آورد و کلاوس او را بلند کرد و توی بغلش گرفت.

آقای پو که به ساحل خالی خیره شده بود، گفت: «بله، امروز روز خوبیه. اما متأسفانه خبرهای خیلی بدی براتون دارم.»

بچه‌ها نگاهش می‌کردند. ویولت با نگرانی سنگ را تو دست چپش فشار می‌داد و خوشحال بود که آن را به طرف آقای پو نیانداخته بود.

آقای پو گفت: «پدر و مادرتون تو یه آتیش سوزی وحشتناک از دست رفتند.»

بچه‌ها چیزی نگفتند.

آقای پو گفت: «اون آتیش سوزی تمام خونه تون رو هم از بین برد. عزیزان من، واقعا متأسفم که دارم همچین خبر وحشتناکی رو بهتون می‌دم.»

ویولت چشمش را از آقای پو برگرداند و به اقیانوس خیره شد. آقای پو قبلا هیچ وقت به آن‌ها «عزیزان من» نگفته بود. او کلمات آقای پو را می‌فهمید اما فکر می‌کرد با آن‌ها شوخی می‌کند؛ یک شوخی وحشتناک.

آقای پو گفت: «از دست رفتند یعنی کشته شدند.»

کلاوس به تندی گفت: «می‌دونیم از دست رفتند یعنی چی.» او به خوبی می‌دانست از دست رفتند یعنی چی، اما مشکل می‌توانست از حرف آقای پو سر در بیاورد. به نظرش می‌رسید که یک جای حرف آقای پو اشکال دارد.

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آقای پو گفت: «البته آتش نشانی اومد ولی دیگه خیلی دیر شده بود. آتیش به همه جا سرایت کرده بود. خونه پاک سوخت و خاکستر شد.»

کلاوس پیش خودش کتاب‌های کتابخانه را مجسم کرد که در شعله‌ها می‌سوختند. دیگر هیچ وقت نمی‌توانست آن‌ها را بخواند.

اقای پو قبل از این که حرف دیگری بزند، دستمالش را جلوی دهانش گرفت و چند بار سرفه کرد. «از من خواستن شما رو پیدا کنم و برتون گردونم. می‌برمتون خونه‌ی خودم که تا موقعی که کارهاتون رو سر و سامون می‌دین اونجا بمونین. من مسئول اموال شما هستم. معنیش اینه که من ارثیه‌ی عظیم شما رو اداره می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که شماها کجا زندگی کنین. وقتی ویولت به سن قانونی برسه، این ارثیه مال شما می‌شه. اما تا وقتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شین مسئولیتش به عهده‌ی بانک ماست.

هر چند آقای پو گفت که «مسئول اموال» آن‌هاست، ویولت حس کرد آقای پو «مأمور اعدام» آن‌هاست. خیلی ساده آمده بود آن جا و زندگیشان را برای همیشه به هم ریخته بود.

آقای پو گفت: «با من بیاین.» و دستش را دراز کرد. ویولت برای این که دست او را بگیرد، سنگ را از دستش انداخت. کلاوس دست دیگر ویولت را گرفت و سانی هم دست دیگر کلاوس را، به این ترتیب سه بودلر کوچک ـ که حالا دیگر بودلرهای یتیم بودند ـ از ساحل و از زندگی گذشته‌شان دور شدند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل دوم

گفتن این که ویولت، کلاوس و حتی سانی بعد از شنیدن آن خبر چه حسی داشتند فایده‌ای ندارد. فقط اگر عزیزی را از دست داده باشید، می‌توانید این احساس را درک کنید، وگرنه شاید حتی نتوانید تصورش را بکنید. البته حال و روز بودلرهای کوچک خیلی خیلی بد بود، چون پدر و مادرشان را باهم از دست داده بودند. چند روزی آن قدر احساس بدبختی می‌کردند که بیرون آمدن از رختخواب هم برایشان سخت بود. کلوس احساس می‌کرد رغبتش به کتاب کم شده. چرخ دنده‌های مغز مخترع ویولت کند تر کار می‌کرد و حتی سانی که زیاد نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده، چیزها را با اشتیاق کمتری گاز می‌گرفت.

البته از دست دادن خانه و زندگی‌شان کار را سخت تر کرده بود. حتما می‌دانید که اگر آتش توی اتاق خودش و تخت خودش باشد بدبختی‌هایش را راحت تر فراموش می‌کند، اما از تخت بودلرهای یتیم فقط اسکلتی نیم سوخته مانده بود. آقای پو بچه‌ها را به ویرانه‌های قصرشان برده بود تا ببینند چیزی سالم مانده یا نه. وحشتناک بود. میکروسکوپ ویولت از حرارت آتش مچاله شده بود، قلم مورد علاقه‌ی کلاوس خاکستر شده بود و تمام حلقه‌های دندانی سانی آب شده بود. بچه‌ها بقایای خانه‌ی بزرگی را می‌دیدند که همه‌ی عمر دوستش داشتند:تکه‌هایی از پیانوی بزرگشان، بطری نقشدار ظریفی که مال پدرشان بود و کوسن سوخته‌ی صندلی کنار پنجره که مادرشان دوست داشت روی آن بنشیند و چیز بخواند.

بودلرها که دیگر بی خانمان شده بودند، از روی ناچاری رفتند خانه‌ی آقای پو تا از شوک این مصیبت هولناک در بیایند. این خانه اصلا دلچسب نبود. کم پیش می‌آمد آقای پو منزل باشد چون شدیدا گرفتار رسیدگی به امور بودلرها بود و موقعی هم که خانه بود آن قدر سرفه می‌کرد که به زحمت می‌توانست با دیگران حرف بزند. خانم پو برای بچه‌ها لباس‌هایی خریده بود که رنگ‌های خنده داری داشت و تنشان را به خارش می‌انداخت. پسرهای آقای پو، ادگار[۱] و آلبرت[۲]، نفرت انگیز و حال به هم زن بودند. بودلرها مجبور بودند با آن‌ها در اتاق کوچکی که بوی گل چندش آور می‌داد، هم اتاق باشند.

---

[۱] Edgar
[۲] Albert

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما حتی در چنین محیطی، موقعی که یک شب آقای پو سر میز بی روح شام، که شامل مرغ آب پز، سیب زمینی آب پز و لوبیا سبز آب پز بود، گفت که فردا صبح قرار است آن‌ها از خانه اش بروند، در بچه‌ها «احساس متناقصی» پیدا شد ـ عبیارتی که در این جا یعنی «دو احساس مخالف هم».

آلبرت که یک تکه سیب زمینی را از لای دندانش در می‌آورد، گفت: «خوبه، حالا می‌تونیم اتاقمون رو پس بگیریم. از هم اتاق بودن با اونها خسته شدم. ویولت و کلاوس که همش تو خودشونن و اصلا نمی‌شه باهشون حرف زد.»

ادگار گفت: «سانی هم همش گاز می‌گیره.»

آقای پو تا دهانش را باز کرد چیزی بگوید به سرفه افتاد. بالاخره گفت: «ترتیبی دادم که یکی از فامیل‌های دورتون، شما رو بزرگ کنه. اسمش کنت الافه[1] و خونه اش اون طرف شهره. حتما می‌دونید که کنت یه لقب اشرافیه. به همسر کنت هم می‌گن کنتس.»

ویولت، کلاوس و سانی به هم نگاه کردند. نمی‌دانستند چه فکری باید بکنند. از طرفی، دیگر نمی‌خواستند با خانواده‌ی آقای پو زندگی کنند، از طرف دیگر تا حالا چیزی از کنت الاف نشنیده بودند و نمی‌دانستند چه جور آدمی است.

آقای پو گفت: «طبق وصیت نامه‌ی والدین تون، شما باید به بهترین روش ممکن بزرگ بشین. شما به زندگی توی شهر عادت دارین و کنت الاف تنها خویشاوند شماست که تو شهر زندگی می‌کنه.»

کلاوس همان طور که یک لوبیای سفت را قورت می‌داد، لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد و گفت: «اما پدر و مادرمون هیچ وقت از کنت الاف حرفی نزدن. اون دقیقا چه نسبتی با ما داره؟»

آقای پو آهی کشید، نگاهی به سانی انداخت که داشت چنگالی را گاز می‌زد و با دقت گوش می‌داد. «یا سومین پسرخاله از نسل چهارمه یا چهارمین پسرخاله از نسل سوم. البته نزدیک ترین فامیلتون در شجره خانوداگی نیست، اما از نظر جغرافیایی نزدیک ترینه. به همین دلیله که...»

ویولت گفت:«اگه اون تو شهر زندگی می‌کنه چرا پدر و مادرمون هیچ وقت دعوتش نکردن بیاد خونمون؟»

آقای پو گفت: «احتمالا دلیلش این اینه که خیلی گرفتار بوده. اون هنرپیشه است و اغلب با گروه‌های تئاتر مختلف، دور دنیا سفر می‌کنه.»

کلاوس گفت: «ولی شما که گفتین کنته؟»

آقای پو گفت:«هم کنته هم هنرپیشه. نمی‌خوام که شامتون رو هول هولکی بخورین، ولی یه خرده بجنبین تا زودتر وسایلتون رو ببندین. من مجبورم واسه اضافه کاری به بانک برگردم. منم مثل قیّم قانونی جدیدتون خیلی گرفتارم.»

سه بودلر کوچک می‌خواستند چیزهای بیشتری از آقای پو بپرسند، اما او از سر میز بلند شد، دستی تکان داد و از اتاق بیرون رفت. صدای سرفه کردنش توی دستمال را شنیدند. وقتی از در بیرون رفت در جلویی با جیر جیر بسته شد.

[1] Count Olaf

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خانم پو گفت: «خب، شما سه تا بهتره بار و بندیلتون رو جمع کنین. ادگار، آلبرت، لطفا کمکم کنین میز رو جمع کنم.»

بودلرها به اتاق رفتند و با حالی خراب، مختصر لک و پک‌شان را جمع کردند. کلاوس بلوزهای زشتی را که خانم پو برایش خریده بود، با نفرت نگاه کرد، بعد آن‌ها را تا کرد و گذاشت توی چمدان کوچکش. ویولت نگاهی به اتاق تنگ و بدبویی که تویش زندگی کرده بودند، انداخت و سانی خیلی جدی چهار دست و پا این طرف و آن طرف می‌رفت و کفش‌های ادگار و آلبرت را گاز می‌زد و جا گازهای کوچکی را باقی می‌گذاشت تا فراموشش نکنند. هر چند دقیقه یکبار بودلرها به هم نگاه می‌کردند، اما با چنان آینده‌ی اسرارآمیزی چیزی به فکرشان نمی‌رسید که به هم بگویند. تمام شب توی خواب غلت زدند و این پهلو و آن پهلو شدند و با وجود خرخرهای بلند ادگار و آلبرت و افکار پریشان خودشان نتوانستند درست و حسابی بخوابند.

بالاخره آقای پو در اتاقشان را زد و سرش را کرد تو و گفت: «برخیزید و بدرخشید بودلرها، وقت رفتن به خونه‌ی کنت الافه.»

ویولت نگاهی به دور و بر اتاق خواب شلوغ انداخت. هر چند آن جا را دوست نداشت اما حالا که می‌خواستند بروند احساس می‌کرد خیلی ناراحت است. گفت: «باید همین الان بریم؟»

آقای پو که دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید، مجبور شد اول چند سرفه بکند و بعد با تندی ـ یعنی طوری که بچه‌ها هوس نکنند سوال پیچش کنند ـ گفت:«بله مجبورین. من سر راه بانک شما رو می‌رسونم، واسه همین باید هر چه زودتر راه بیفتیم. لطفا از رخت خواب بیاین بیرون و لباس بپوشین.»

بودلرها از خانه بیرون آمدند. ماشین آقای پو تلق تلق کنان از خیابان‌های سنگفرش شهر می‌گذشت و به سمت محله‌ی کنت الاف می‌رفت. آنها در خیابان دالدرام[1] از کنار درشکه‌ها و موتور سیکلت‌ها گذشتند. همین طور از کنار آب نمای فیکل[2] که بنای یادبودی بود با کنده کاری ظریف و که از آن آب بیرون می‌زد و بچه‌ها تویش آب بازی می‌کردند. آن‌ها از کنار جایی عبور کردند که زمانی پارک ملی[3] قرار داشت و حالا محل جمع آوری زباله‌ها شده بود. چیزی نگذشت که ماشین وارد کوچه‌ی تنگی شد که خانه‌هایی با آجر کم رنگ داشت، و وسطهای کوچه ایستاد.

أای پو با صدایی که می‌خواست شاد به نظر بیاید، گفت: «بفرمایین، رسیدیم. اینم خونه‌ی جدیدتون.»

بچه‌ها به بیرون نگاه کردند و چشمشان به زیباترین خانه‌ی آن کوچه افتاد. آجرهایش تمیز و پاکیزه بود و از پنجره‌های بزرگ و بازش مجموعه‌ای از گیاهان مرتب و منظم دیده می‌شد. دم در، یک خانم مسن با لباسی زیبا ایستاده بود، که یک دستش به دستگیره‌ی برنجی براق در بود و با دست دیگرش گلدانی را گرفته بود و به بچه‌ها لبخند می‌زد.

گفت: «سلام! شما باید اون بچه‌هایی باشید که کنت الاف می‌خواد قبول کنه.»

[1] Doldrum Drive
[2] Fickle Fountain
[3] Royal Gardens

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویولت در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد تا با آن خانم دست بدهد. دستش محکم و گرم بود. پس از مدت‌ها این اولین بار بود که احساس می‌کرد بالاخره زندگی او و برادر و خواهرش می‌خواد سر و سامان بگیرد. گفت: «بله، ماییم. من ویولت بودلرام، این برادرم کلاوس و اینم خواهرم سانی. ایشونم آقای پو هستن، که از زمان مرگ مادر و پدرمون، زحمت ما افتاده گردن ایشون.»

آن خانم ضمن این که با همه حال و احوال می‌کرد، گفت: «بله، راجع به اون حادثه شنیدم. من هم قاضی اشتراوس[1] هستم.»

کلاوس گفت: «چه اسم عجیبی.»

«قاضی عنوان منه، نه اسمم. من قاضی دیوان عالی ام.»

ویولت گفت: «چه جالب! شما همسر کنت الاف هستید؟»

قاضی اشتراوس گفت: «خدای من، نه. راستش من حتی خوب ایشون رو نمی‌شناسم. ایشون همسایه‌ی من هستن.»

نگاه بچه‌ها از خانه‌ی برق انداخته‌ی قاضی اشتراوس به سمت خانه‌ی کلنگی بغلی چرخید. آجرها پر از لکه‌های دوده و کثافت بود. خانه فقط دو پنجره‌ی کوچک داشت که بسته بود و با این که هوا آفتابی بود، کرکره‌ها را کشیده بودند. برج بلند و کثیفی در کنار خانه به آسمان می‌رفت که کمی به سمت چپ خم شده بود. در جلویی یک دست رنگ احتیاج داشت، و وسط آن یک چشم کنده کاری شده بود. کل ساختمان مثل یک دندان لق کج شده بود.

سانی گفت: «وای!» و مه فهمیدند منظورش چنین چیزی است«عجب جای وحشتناکی! من که اصن دلم نمی‌خواد اونجا زندگی کنم.»

ویولت به قاضی اشتراوس گفت: «خب، از دیدنتون خوشحال شدم.»

قاضی اشتراوس گلدانش را نشان داد و گفت: «بله، شاید یه روز بتونین بیاین خونه‌ی من و توی باغبونی کمکم کنین.»

ویولت با حالت دمغی گفت:»این خیلی عالیه.» البته کمک به قاضی اشتراوس در باغبانی خیلی دلپذیر بود، اما دلپذیر تر از آن، این بود که توی خانه‌ی او زندگی کنند نه خانه‌ی کنت الاف. ویولت در این فکر بود که چه جور مردی ممکن است روی در جلویی خانه اش یک چشم کنده کاری کند؟

آقای پو برای خداحافظی از قاضی اشتراوس کلاهش را بلند کرد. قاضی اشتراوس به بچه‌ها لبخند زد و توی خانه‌ی زیبایش رفت. کلاوس جلو رفت و در خانه‌ی کنت الاف را کوبید، برآمدگی انگشت‌هایش درست وسط چشم کنده کاری شده می‌خورد. لحظه‌ای بعد، در جیرجیرکنان باز شد و بچه‌ها برای اولین بار چشمشان به کنت الاف افتاد.

کنت الاف خس خس کنان با صدایی خفه گفت: «سلام، سلام، سلام.» خیلی قد بلند و خیلی لاغر بود و کت شلوار خاکستری‌ای که تنش بود یک عالمه لک داشت. صورتش را نتراشیده بود و به جای دو ابروکه بیشتر آدم‌ها دارند، فقط

[1] Justice Strauss

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یک ابروی دراز یک سره داشت. چشم‌هایش خیلی براق بود که باعث می‌شد حریص و خشمگین به نظر برسد. «سلام بچه‌های من، لطفا بیاین تو خونه‌ی جدیدتون. کفش‌هاتون رو رو بیرون پاک کنید تا توی خونه گلی نشه.»

بچه‌ها پا توی خانه گذاشتند، آقای پو هم پشت سرشان وارد شد و تازه آن وقت بود که فهمیدند کنت الاف عجب حرف مسخره‌ای زده است. آن اتاق، کثیف ترین اتاقی بود که تا آن وقت دیده بودند و کمی گل نمی‌توانست ذره‌ای بدترش کند. حتی با نور ضعیف لامپی که از سقف آویزان بود، بچه‌ها می‌توانستند ببینند که همه چیز اتاق کثیف است؛ از آن کله‌ی خشک شده‌ی شیری که به دیوار آویزان بود گرفته تا تا ظرفی پر از آشغال سیب که روی میز چوبی کوچکی قرار داشت. کلاوس نگاهی به دور و برش انداخت و به سختی توانست جلوی گریه اش را بگیرد.

آقای پو که در آن تاریکی سعی می‌کرد نگاهی به دور و برش بیاندازد، گفت: «به نظر می‌رسه این اتاق یه کمی کار داره.»

کنت الاف گفت: «می‌دونم خونه‌ی محقر من به اندازه‌ی قصر بودلرها پر زرق و برق نیست، اما شاید با کمی از پول بچه‌ها بتونیم کمی قشنگ ترش کنیم.»

چشم‌های آقای پو از تعجب گشاد شد و قبل از این که حرفی بزند، سرفه‌هایش در اتاق تاریک طنین انداخت. محکم گفت: «ثروت بودلرها برای چنین اموری استفاده نمی‌شه. در واقع تا ویولت به سن قانونی نرسه، اصن به اون دست نمی‌زنیم.»

کنت الاف به طرف آقای پو برگشت. چشم‌هایش مثل یک سگخشمگین برق می‌زد. یک آن ویولت حس کرد الان است که او بکوبد توی صورت آقای پو. اما بعد کنت الاف عصبانیتش را فرو خورد ـ بچه‌ها سیب آدمش را دیدند که روی گلوی لاغرش بالا و پایین می‌رفت ـ و شانه‌های افتاده اش را بالا انداخت. گفت: «خیلی خب، واسه من فرقی نمی‌کنه. آقای پو، خیلی ممنون که بچه‌ها رو آوردین. بچه‌ها، بیاید اتاقتون رو بهتون نشون بدم.»

آقای پو همان طور که عقب عقب از در خانه بیرون می‌رفت، گفت: «ویولت، کلاوس، سانی، خداحافظ. امیدوارم این جا خیلی شاد باشید. گاهی میام دیدنتون و شما هم اگه کاری داشتید، می‌تونین با من تو بانک تماس بگیرین.»

کلاوس گفت: «ما حتی نمی‌دونیم بانک کجاست.»

کنت الاف گفت: «من نقشه‌ی شهر رو دارم. خداحافظ آقای پو.» و در را بست. بودلرهای یتیم چنان ناامید بودند که نمی‌توانستند برای آخرین بار به آقای پو نگاه کنند. با این که خانه‌ی آقای پو خیلی بو می‌داد، اما حالا بچه‌ها آرزو می‌کردند که‌ای کاش همان جا مانده بودند. یتیم‌ها چشم از در برداشتند و به پایین نگاه کردند و دیدند که کنت الاف بی جوراب کفش پوشیده. دیدند که او بین دم پای شلوار پاره پوره و کفش سیاهش، یعنی روی پوست رنگ پریده‌ی قوزکش، یک چشم خالکوبی کرده بود؛ درست شبیه همان چشم روی در خانه. این سوال ذهن بچه‌ها را آزار می‌داد که چندتا چشم دیگر توی این خانه هست و آیا آن‌ها بقیه عمرشان همیشه باید این طور احساس کنند که آن چشم‌ها حتی موقعی که خود کنت الاف آن دور و برها نیست، آن‌ها را زیر نظر گرفته است؟

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل سوم

نمی‌دانم تا حالا برای شما هم پیش آمده که اولین تصورات از چیزی پاک غلط از آب در بیاید؟ مثلا اولین باری که یک تابلوی نقاشی را می‌بینید ممکن است اصلا از آن خوشتان نیاید، اما همین که چند بار نگاهش کردید، شاید خیلی هم خوشتان بیاید. دفعه‌ی اولی که پنیر گورگون زولا[1] می‌خورید، شاید به مذاقتان زیادی تند بیاید اما بزرگتر که شدید شاید دلتان نخواهد به جز گورگون زولا پنیر دیگری بخورید. سانی که به دنیا آمد، کلاوس اصلا دوستش نداشت اما وبچه که چهل روزه شد، طوری شد که انگار به هم چسبیده اند، یعنی اینقدر به هم نزدیک و علاقه مند شده بودند که دیگر نمی‌شد آن‌ها را از هم جدا کرد. اولین تصور آدم راجع به هر چیزی شاید با گذشت زمان عوض شود.

دوست داشتم به شما بگویم که تصور بودلرها از کنت الاف و خانه اش، مثل اغلب تصورات اولیه‌ی ما غلط از آب در آمد، اما این طور نبود و فکر آن‌ها که کنت الاف آدم وحشتناکی بود و خانه اش هم یک خوک دانی دلگیر، کاملا درست از آب در آمد. ویولت، کلاوس و سانی در اولین روزهایی که در آن خانه زندگی می‌کردند، سعی کردند آن جا را خانه‌ی خودشان بدانند و اما واقعا بی فایده بود. یا آن که خانه‌ی خیلی بزرگی بود اما هر سه بچه را کرده بودند توی اتاق خواب کثیفی که فقط یک تخت کوچک داشت. ویولت و کلاوس به نوبت روی تخت می‌خوابیدند، یعنی یک شب در میان، یکی از آن‌ها روی تخت می‌خوابید و آن دیگری روی تخته‌ی سفت کف اتاق. تشک تخت آن قدر قلمبه و سلمبه بود که مشکل می‌شد گفت به کدامشان سخت تر می‌گذشت. ویولت برای جای خواب سانی پرده‌های خاک گرفته را از تنها چوب پرده‌ای که بالای تنها پنجره‌ی اتاق خواب زده بودند، جدا کرد و آن را به شکل یک کوسن در آورد تا مناسب سانی باشد. اما هر روز صبح، تیغ آفتاب از شیشه‌های ترک خورده‌ی پنجره‌ی بدون پرده سرازیر می‌شد و بچه‌ها را خیلی زود با دلخوری بلند می‌کرد. به جای کمد هم یک کارتن یخچال که لباس‌های بچه‌ها توی آن روی هم تلنبار شده بود. کنت الاف به جی اسباب بازی و کتاب و چیزهای دیگر که بچه‌ها را سرگرم می‌کند، گوشه‌ی اتاق یک کپه سنگ گذاشته بود، تنها تزیین دیوارهای پوسته پوسته‌ی اتاق، نقاشی بزرگ و زشت یک چشم بود، شبیه همان چشم روی قوزک کنت الاف و جاهای دیگر خانه.

اما بچه‌ها می‌دانستند ـ همان طور که شما هم یقینا می‌دانید ـ که بدترین جای دنیا را هم اگر آدم‌های خوش اخلاق و مهربانی در آن باشند می‌توان تحمل کرد. اما کنت الاف نه خوش اخلاق بود و نه مهربان. او پرتوقع، کم تحمل و بدبو

[1] Gorgonzala

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود. تنها حسنش این بود که اکثر مواقع توی خانه نبود. وقتی بچه‌ها بیدار می‌شدند و لباسشان را از توی کارتن یخچال بر می‌داشتند، به آشپزخاه می‌رفتند و لیست دستورات کنت الاف را می‌دیدند. معمولا تا شب سر و کله اش پیدا نمی‌شد. بیشتر روز را بیرون از خانه یا بالای آن برج بلند، که رفتن به آن برای بچه‌ها غدقن بود، می‌گذراند. دستورهایش معمولا کارهای سختی بود مثل رنگ کردن ایوان پشتی یا تعمیر پنجره‌ها. کنت الاف به جای امضا، زیر یادداشت یک چشم می‌کشید.

یک روز صبح یادداشت خاصی گذاشته بود: «اعضای گروه تئاتری من قبل از اجرای امشب برای شام میان این جا. تا ساعت ده برای هفت نفر شام درست کنید. مواد لازم را بخرید، غذا را بپزید و آماده کنید، میز را بچینید، غذا را سرو کنید، بعد همه چیز را مرتب کنید و جلوی دست و پای ما هم نباشید.» زیر آن هم همان چشم همیشگی را کشیده بود و زیر کاغذ هم مقداری پول برای خرید بود.

ویولت و کلاوس و سانی همان طور که یادداشت را می‌خواندند صبحانه می‌خوردند. صبحانه فرنی جو خاکستری و گوله گوله‌ای بود که کنت الاف هر روز صبح توی قابلمه‌ی بزرگی روی اجاق برای‌شان می‌گذاشت. با دلهره به هم نگاه کردند.

کلاوس گفت: «ما که آشپزی بلد نیستیم.»

ویولت گفت: «درسته، من بلدم پنجره تعمیر کنم و لوله‌ی بخاری تمیز کنم، چون این جور چیزها برام جالبه، اما آشپزی، فقط بلدم نون تست کنم.»

کلاوس گفت: «تازه گاهی هم اونو می‌سوزونی.» و سه تایی لبخند زدند. هر دوی‌شان روزی را به یاد آوردند که زود بیدار شده بودند تا برای پدر و مادرشان صبحانه‌ی مخصوص درست کنند. ویولت نان تست را سوزانده بود و پدر و مادرشان بوی سوختگی را شنیده بودند، به طبقه‌ی پایین دویده بودند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. آن‌ها وبولت و کلاوس را دیدند که نومیدانه به تکه‌های زغال شده‌ی نان تست نگاه می‌کنند، کلی خندیدند و بعد هم برای کل خانواده پن کیک درست کردند.

ویولت گفت: «کاشکی اونا این جا بودند.» لازم نبود توضیح دهد که راجب به پدر و مادرشان حرف می‌زند. «اونا هیچ وقت نمی‌ذاشتن ما توی همچین جای وحشتناکی بمونیم.»

کلاوس که با یادآوری آن خاطره ناراحتی اش بیشتر شده بود، گفت: «اگه اونا این جا بودند، ما اصلا پیش کنت الاف نمی‌اومدیم. من از این جا متنفرم، ویولت!» کم کم صدایش اج گرفت: «از این خونه متنفرم! از اتاقمون متنفرم! از این که مجبورم بیگاری کنم متنفرم و از کنت الاف هم متنفرم!»

ویولت گفت: «منم متنفرم.» و کلاوس که با گفتن این حرف‌ها سبک شده بود به خواهر بزرگترش نگاه کرد. وقتی آدم نفرتش را بر زبان می‌آورد و کسی حرفش را تأیید می‌کند، آن وقت خیلی سبک می‌شود و بهتر می‌تواند یک وضعیت دشوار را تحمل کند. ویولت گفت: «کلاوس، من از همه چیز زنگی فعلی مون متنفرم، اما مجبوریم سرمون رو بالا نگه داریم.» این جمله‌ای بود که پدرشان می‌گفت و معنی اش این بود که آدم باید در هر شرایطی روحیه اش را حفظ کند.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلاوس گفت: «حق با توئه، اما خیلی سخته آدم سرش رو بالا نگه داره در حالی که کنت الاف مدام داره اونو فشار می‌ده پایین.»

سانی که با قاشق فرنی اش روی میز می‌کوبید، جیغ کشید: «جوکی!» گفتگوی ویولت و کلاوس قطع شد و آن‌ها دوباره به یادداشت کنت الاف نگاه کردند.

کلاوس گفت: «شاید بتونیم یه کتاب آشپزی پیدا کینم تا ببینیم چجوری باید آشپزی کنیم. درست کردن یه غذای ساده نباید اونقدرها مشکل باشه.»

ویولت و کلاوس چند دقیقه‌ای کابینت‌های کنت الاف را جست و جو کردند اما کتاب آشپزی پیدا نکردند.

ویولت گفت: «واقعا عجیبه. ما تا حالا اصلا هیچ کتابی تو این خونه پیدا نکردیم.»

کلاوس با بیچارگی گفت: «می دونم. دلم خیلی واسه چیز خوندن تنگ شده. یکی از همین روزها باید بریم بیرون و دنبال یک کتابخونه بگردیم.»

ویولت گفت: «اما نه امروز. امروز مجبوریم واسه ده نفر غذا بپزیم.» درست همان موقع کسی در خانه را زد. ویولت و کلاوس با نگرانی به هم نگاه کردند.

ویولت با تعجب گفت: «آخه کی ممکنه بخواد کنت الاف رو ببینه؟»

کلاوس گفت: «شاید هم یه کسی اومد *ما* رو ببینه!» اما چندان امیدوار نبود. از زمان مرگ پدر و مادر بودلرهای یتیم، از دوستان‌شان خبری نبود. یعنی آن‌ها دیگر به بودلرها زنگ نمی‌زدند، نامه نمی‌نوشتند و به دیدن‌شان نمی‌آمدند، که باعث شده بود بیشتر احساس تنهایی کنند. البته من و شما هرگز چنین کاری را با آشنایان عذادارمان نمی‌کنیم، اما این یک حقیقت تلخ زندگی است که گاهی وقتی یکی کسی از عزیزانش را از دست می‌دهد، دوستانش از او دوری می‌کنند، آن هم درست وقتی حضورشان بیش از هر وقتی لازم است.

ویولت، کلاوس و سانی به آرامی به طرف در جلویی رفتند و از چشمی در که به شکل چشم بود، به سختی آن طرف در را نگاه کردند. بچه‌ها از دیدن قاضی اشتراوس که به آن‌ها چشم دوخته بود، خوشحال شدند و فوری در را باز کردند.

ویولت جیغ کشید: «قاضی اشتراوس! چه قدر از دیدنتون خوشحالم.»

و نزدیک بود بگوید: «بفرمایید تو.» که به فکرش رسید شاید قاضی اشتراوس جرئت پا گذاشتن به آن اتاق کثیف و کم نور را نداشته باشد.

قاضی اشتراوس به بودلرهاکه یک جور عجیبی جلوی در ایستاده بودند، گفت: «ببخشید که زودتر بهتون سر نزدمد، دلم می‌خواست ببینم به این جا عدت کرده این یا نه، اما در دیوان عالی یه مورد خیلی مشکل داشتم که بیشتر وقتم رو گرفته بود.»

کلاوس پرسید: «چه موردی بود؟» چونمدتی از کتاب دور مانده بود، تشنه‌ی اطلاعات تازه بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قاضی اشتراوس گفت:«واقعا نمی‌تونم راجع بهش بحث کنم چون یه کار اداریه. اما می‌تونم بهتون بگم که در درباره‌ی یه گیاه سمی و استفاده‌ی غیر قانونی از کارت اعتباری یک نفر بود.»

سانی جیغ کشید: «یی کا!» که طاهرا به این معنی بود: «چه جالب!» اگر چه احتمالش نمی‌رفت که سانی ماجرا را فهمیده باشد.

قاضی اشتراوس به سانی نگاه کرد و خندید. بعد گفت: «واقعا ییکا.» و خم شد و او را نوازش کرد. سانی دست او را چسبید و گاز یواشی از آن گرفت.

ویولت توضیح داد: «این یعنی دوستتون داره. اگه دوستتون نداشت یا می‌خواستین حمومش کنین محکم گاز می‌گرفت.»

قاضی اشتراوس گفت: «متوجه شدم. خب حالا، اوضاع شما بچه‌ها چه طوره؟چیزی لازم ندارین؟»

بچه‌ها نگاهی به هم کردند و تمام چیزهایی که دل‌شان می‌خواست توی ذهن‌شان دوره کردند. مثلا یک تخت دیگر، پرده برای پنجره‌ی اتاق‌شان، یک تخت بچه‌ی مناسب برای سانی، یک کمد به جای کارتن یخچال، و البته چیزی که خیلی آرزویش را داشتند این بود که به هیچ نحوی با کنت الاف ارتباط نداشته باشند. آن چه که بیشتر از هر چیز می‌خواستند این بود که باز در کنار والدین‌شان باشند، در خانه‌ی واقعی‌شان ـ که البته این ناممکن بود. ویولت، کلاوس و سانی همان طور که سه تایی به این سوال فکر می‌کردند، سرشان را پایین انداخته بودند و با غصه به کف اتاق خیره بودند.

آخرش کلاوس گفت: «میشه یک کتاب آشپزی ازتون قرض بگیریم؟ کنت الاف به ما دستور داده امشب برای تمام گروهش شام درست کنیم. ولی ما نتونستیم توی خونه کتاب آشپزی پیدا کنیم.»

قاضی اشتراوس گفت: «خدای من! دیگه زیاده رویه که از چندتا بچه بخوای برای یه مشت غریبه شام بپزن.»

ویولت گفت: «کنت الاف زیادی از ما انتظار داره.» چیزی که می‌خواست بگوید این بود که «کنت الاف مرد بدجنسیه.» اما ویولت مودب بود.

قاضی اشتراوس گفت: «خب، چرا نمیاین خونه‌ی من اون کتاب آشپزی‌ای رو که می‌پسندین، انتخاب کنین؟»

بچه‌ها قبول کردند و دنبال اضی اشتراوس زدند بیرون و رفتند توی خانه‌ی مثل گل او. قاضی اشتراوس آن‌ها را از راهروی زیبا که بوی گل می‌داد به اتاقی بزرگ برد. بچه‌ها وقتی دیدند چه چیزی آن جاست، از خوشحالی داشتند بال در می‌آوردند، به خصوص کلاوس.

آن جا کتابخانه بود، نه یک کتابخانه‌ی عمومی بلکه کتابخانه‌ی شخصی، یعنی مجموعه‌ای بزرگ از کتاب‌هایی که مال قاضی اشتراوس بود. دیوارها پوشیده از قفسه‌های کتاب بود. از کف تا سقف، و حتی وسط اتاق هم پر از قفسه‌های کتاب بود. تنها جایی که اثری از کتاب دیده نمی‌شد، گوشه‌ای بود که صندلی‌های بزرگ با ظاهری راحت به همراه یک میز چوبی گذاشته شده بود و چراغ‌هایی بالای آن آویزان بود. مکانی مناسب که جان می‌داد برای مطالعه. اگر چه کتابخانه به بزرگی کتابخانه‌ی پدر و مادرشان نبود اما خیلی راحت بود، که این، بچه‌ها را حسابی به هیجان آورده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویولت گفت: «خدای من! این کتابخونه فوق العاده است.»

قاضی اشتراوس گفت: «خیلی متشکرم. سال‌هاست که کتاب جمع می‌کنم و به مجموعه ام خیلی می‌نازم. اگه خوب نگه شون دارین، می‌تونین هر وقت بخواین از کتاب‌های من استفاده کنین. خب، کتاب‌های آشپزی این طرف روی دیوار شرقی هستن. بریم یه نگاهی بهشون بندازیم؟»

ویولت گفت: «بله، وبعد اگه اشکالی نداشته باشه خیلی دلم می‌خواد یه نگاهی به کتاب‌های مهندسی مکانیک بندازم. من خیلی دوست دارم اختراع کنم.»

کلاوس گفت: «منم دلم می‌خواد کتاب‌هایی رو که راجع به گرگ‌هاست، نگاه کنم. تازگی‌ها خیلی مجذوب حیوانات وحشی آمریکای شمالی شده ام.»

سانی جیغ کشید: «کتاب!» یعنی«لطفا یادتون نره که واسه من یه کتاب عکس دار انتخاب کنین.»

قاضی اشتراوس لبخندی زد و گفت: «خیلی لذت بخشه که آدم ببینه بچه‌ها به کتاب علاقه دارن. اما فکر می‌کنم بهتره که اول یه دستور غذای خوب پیدا کنیم، درسته؟»

بچه‌ها قبول کردند و نیم ساعتی کتاب‌های آشپزی‌ای که قاضی اشتراوس توصیه کرده بود، ورق زدند. راستش را بخواهید سه یتیم از این که توی خانه‌ی کنت الاف نیستند و در عوض توی یک چنین کتابخانه‌ی دوست داشتنی‌ای هستند آن قدر هیجان زده شده بودند که حواس‌شان کمی پرت شده بود و نمی‌توانستند روی آشپزی تمرکز کنند. اما بلاخره کلاوس غذایی پیدا کرد که به نظر خوشمزه می‌آمد و درست کردنش آسان بود.

او گفت: «اینو گوش کنین: پوتانسکا[1] یک سس اسپاگتی ایتالیایی است. فقط کافیه زیتون، خیارشنگ، انچووی[2]، سیر، جعفری خرد کرده و گوجه فرنگی رو با هم توی قابلمه تف بدیم، اسپاگتی رو آماده کنیم و سس رو بدیم روش.»

ویولت هم موافق بود: «آسون به نظر میاد.» بودلرهای یتیم نگاهی به هم کردند. شاید با وجود همسایه‌ای مهربان مثل قاضی اشتراوس و کتابخانه‌ی بزرگش، می‌توانستند به راحتی زندگی دلپذیری برای خودشان درست کنند، به همان سادگی درست کردن سس پوتانسکا برای کنت الاف.

[1] Puttanesca
[2] Anchovy

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل چهارم

بودلرهای یتیم دستور سس پوتانسکا را از کتاب آشپزی روی یک تکه کاغذ باطله نوشتند. قاضی استراوس هم محبت کرد و با آن‌ها تا بازار رفت تا مواد لازم را بخرند. کنت الاف پول زیادی نداده بود، اما بچه‌ها توانستند تمام چیزهایی را که لازم داشتند، بخرند. از یک دست فروش زیتون خریدند، البته اول چند نوع آن را چشیدند و آن نوعی را که دوست داشتند انتخاب کردند. در یک اسپاگتی فروشی رشته‌هایی را که شکل‌های جالبی داشتند انتخاب کردند و از خانم فروشنده مقدار لازم برای سیزده نفر را پرسیدند ـ یعنی ده نفری که کنت الاف گفته بود به علاوه‌ی خودشان. بعد رفتند سوپر مارکت و بقیه‌ی چیزها را خریدند: سیر، که گیاهی تند مزه و گرد و قلمبه است، انچووی، که یک جور ماهی ریز نمک سود است، خیارشنگ، که غنچه‌های یک بوته‌ی کوچک و خیلی خوشمزه است، و گوجه فرنگی، که در واقع برخلاف نظر مردم، میوه است نه سبزی. بچه‌ها به این فکر افتادند که بد نیست دسر هم بدهند و این شد که چند بسته پودر آماده‌ی پودینگ هم خریدند. یتیم‌ها فکر می‌کردند اگر غذای خوشمزه‌ای درست کنند شاید کنت الاف کمی با آن‌ها سر مهر بیاید.

وقتی بچه‌ها همراه قاضی اشتراوس به خانه بر می‌گشتند، ویولت گفت: «خیلی ممنون که امروز کمکمون کردین. نمی‌دونم بدون شما چی کار می‌کردیم.»

قاضی اشتراوس گفت: «شما بچه‌های خیلی باهوشی هستین، با اطمینان می‌تونم بگم که بدون من هم یه جوری مشکلتون رو حل می‌کردین. اما هنوز هم برام عجیبه که کنت الاف از شما خواسته این همه غذا درست کنین. خب، رسیدیم. من باید برم و خریدهام رو بزار تو خونه. امیدوارم که به زودی بیاین ازم کتاب بگیرین.»

کلاوس گفت: «فردا خوبه؟ می‌تونیم فردا بیایم؟»

قاضی اشتراوس با لبخند گفت: «چرا که نه.»

ویولت با احترام گفت: «نمی دونم با چه زبونی بگم که چه قدر از لطف شما ممنونیم.» بعد از مرگ پدر و مادر مهربان‌شان و با رفتار نفرت انگیزی که از کنت الاف دیدند، بچه‌ها دیگر توقع نداشتند از بزرگترها محبتی ببینند و نمی‌دانستند در عوض باید کاری برای قاضی اشتراوس بکنند یا نه. «من و کلاوس خیلی خوشحال می‌شیم که فردا قبل از این که دوباره از کتابخونه تون استفاده کنیم، کارهای خونه رو انجام بدیم. راستش سانی اونقدر بزرگ نیست که کار کنه اما مطمئنم که می‌تونیم راهی پیدا کنیم که اونم کمک کنه.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قاضی اشتراوس به هر سه بچه لبخند زد، اما چشم‌هایش غمگین بود. او دستش را روی موهای ویولت کشید و ویولت پس از مدت‌ها احساس آرامش کرد. قاضی اشتراوس گفت: «نه، لازم نیست.همیشه از دیدنتون خوشحال می‌شم.» بعد هم برگشت و رفت توی خانه اش. بودلرهای یتیم بعد از لحظه‌ای خیره ماندن، به خانه‌ی خودشان رفتند.

ویولت، کلاوس و سانی بیشتر بعد از ظهر را از روی دستور کتاب آشپزی، سس پوتانسکا درست کردند. ویولت سیرها را تف داد و انچووی‌ها را شست و خرد کرد. کلاوس گوجه فرنگی‌ها را پوست کند و هسته‌ی زیتون‌ها را در آورد. سانی با یک قاشق چوبی به دیگ می‌زد و آهنگی تکراری از آثار خودش را می‌خواند. هر سه تای‌شان از زمانی که به خانه‌ی کنت الاف آمده بودند، هیچ وقت این طور سرحال و امیدوار نبودند. معمولا بوی غذای روی اجاق، احساس خوبی به آدم می‌دهد، و همان طور که سس پوتانسکا با جوش سنجاقی جا می‌افتاد ـ که این جا یعنی «روی شعله‌ی کم پخته می‌شد» ـ محیط آشپزخانه برای بچه‌ها دلپذیرتر می‌شد. سه یتیم از خاطرات شیرین با پدر و مادرشان می‌گفتند و از قاضی اشتراوس که همه هم عقیده بودند که همسایه‌ی فوق العاده‌ای است، و برنامه ریخته بودند که وقت زیادی را در کتابخانه اش بگذرانند. همان طور هم که حرف می‌زدند، پودینگ شکلات را هم می‌زدند و می‌چشیدند.

درست همان وقت که داشتند پودینگ شکلات را توی یخچال می‌گذاشتند تا سرد شود، صدای گرومپ بلندی شنیدند و در جلویی چارتاق باز شد. مطمئنم لازم نیست بگویم چه کسی آمده بود.

کنت الاف با صدای گوش خراش داد زد: «ینیما، کجایین یتیما؟»

کلاوس جواب داد: «توی آشپزخونه ایم، کنت الاف. آخر شام پختن مونه.»

کنت الاف گفت: «خوبه.» و با قدم‌های بلند وارد آشپزخانه شد. با چشم‌هایی که حسابی برق می‌زد به هر سه بچه خیره شد. «بچه‌های گروه نمایش پشت سر هم دارن می‌آن، خیلی هم گشنه ان. کو رست بیف؟»

ویولت گفت: «ما رست بیف درست نکردیم، سس پوتانسکا درست کردیم.»

کنت الاف پرسید: :چی؟رست بیف نپختین؟»

کلاوس گفت: «شما نگفتین رست بیف می‌خواین.»

کنت الاف تندی آمد جلو. قدش بلندتر از همیشه به نظر می‌آمد، چشم‌هایش براق تر شده بود و ابروی یک سره اش از خشم بالا رفته بود. گفت: «وقتی سرپرستی شما رو قبول کردم، پدرتون شدم، و حتما می‌دونید که آدم باید حرف‌های پدرشو جدی بگیره. پس وقتی می‌گم واسه‌ی من و مهمونام رست بیف درست کنین، باید درست کنین.»

ویولت گفت: «ولی ما رست بیف نداریم. ما سس پوتانسکا درست کردیم.»

سانی فریاد زد: «*نه !نه! نه!* »

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کنت الاف به سانی که روی زمین بود، نگاه کرد. با غرشی حیوانی سانی را با دست زبر و استخوانی اش از روی زمین بلند کرد و تا جایی بالا آورد که سانی مقابل چشم‌های خشمگینش قرار بگیرد. لازم به گفتن نیست که سانی چه قدر وحشت کرده بود. زد زیر گریه و از بس ترسیده بود حتی سعی نکرد دست او را گاز بگیرد.

کلاوس فریاد زد: «فورا بزارش زمین، حیوون وحشی.» و پرید بالا تا سانی را از چنگ کنت الاف نجات دهد اما او سانی را بالا تر از آن گرفته بود که دست کلاوس بهش برسد. کنت الاف از آن بالا نگاهی به کلاوس انداخت و لبخند هولناکی زد که دندان‌های کثیفش را نمایان کرد. بعد سانی نالان را بالاتر برد. به نظر می‌رسید که می‌خواهند سانی را بیاندازد زمین، که یکهو قهقهه‌ای از اتاق بغلی شنیده شد.

صداهایی گفتند: «الاف! کجایی الاف؟»

هنوز سانی گریان توی هوا معلق بود که دار و دسته‌ی تئاتری وارد آشپزخانه شدند. خیلی زود اتاق پر شد از آدم‌هایی با ظاهر عجیب غریب، و در شکل و اندازه‌های جورواجور. مرد تاسی با ماغ خیلی دراز که شنل سیاه بلندی پوشیده بود. دو زن که پودری سفید به صورت‌شان زده بودند و شبیه ارواح شده بودند. پشت سر زن‌ها، مردی بود با بازوهای خیلی دراز و لاغر که به جای هر کدام از دست‌هایش یک قلاب داشت. شخص خیلی چاقی هم بود که معلوم نبود زن است یا مرد، و پشت او عده‌ی دیگری هم بودند که بچه‌ها نمی‌توانستند ببینند اما می‌شد حدس زد که آن‌ها هم به همان اندازه ترسناک هستند.

یکی از زن‌های صورت سفید گفت: «این جایی، الاف؟ معلومه داری چی کار می‌کنی؟»

کنت الاف گفت: «دارم به این یتیما نظم و انضباط یاد می‌دم. بهشون گفتم شام درست کنن، اما تنها چیزی که برامون پختن یه سس تهوع آوره.»

مرد دست قلابی گفت: «نمی شه بچه‌ها رو ول کرد. اونا باید یاد بگیرین به حرف بزرگترا گوش بدن.»

مرد تاس دماغ دراز بادقت بچه‌ها را نگاه کرد. رو به کنت الاف گفت: «اینا اون بچه پولدارهایی هستن که راجع بهشون می‌گفتی؟»

کنت الاف گفت: «بله. اونا اونقدر چندش أورن که بدم میاد بهشون دست بزنم.» با این حرف، سانی را که هم چنان ضجه می‌زد، پایین آورد و زمین گذاشت. ویولت و کلاوس نفس راحتی کشیدند که کنت الاف او را پایین نداخت.

یکی از دم در گفت: «من که سرزنشت نمی‌کنم.»

کنت الاف دست‌هایش را به هم مالید، انگار به جای یک بچه‌ی کوچک یک چیز آلوده توی دستش نگه داشته بوده. گفت: «خب، حرف دیگه بسه. فکر کنم باید همین شام بی خودی رو که درست کردند، بخوریم. همگی دنیال من بیاین اتاق غذاخوری تا یکمی نوشیدنی واسه خودمون بریزم. احتمالا تا وقتی که این بچه‌های ننر غذای ما رو بیارن، حسابی شنگولیم و برامون مهم نیست روست بیفه یا نه.»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چند نفر از اعضای گروه هورا کشیدند و به حالت رژه از آشپزخانه گذشتند و دنبال کنت الاف به اتاق غذاخوری رفتند. هیچ کس حتی ذره‌ای به بچه‌ها توجه نکرد، جز آن مرد تاس که ایستاد و به چشم‌های ویولت خیره شد.

او صورت ویولت را توی دست‌های خشنش گرفت و گفت: «تو خوشگلی. اگه جای تو بودم سعی می‌کردم کنت الاف رو عصبانی نکنم وگرنه اون ممکنه این صورت خوشگل کوچولو رو داغون کنه.» ویولت به خود لرزید، و مرد تاس هر هر خندید و از اتاق بیرون رفت.

وقتی بودلرها توی آشپزخانه تنها ماندند تازه به خود آمدند و دیدند که دارند نفس نفس می‌زنند انگار که یک عالمه دویده باشند. سانی هم چنان ضجه می‌زد و کلاوس فهمید که چشم‌های خودش هم از اشک خیس شده است. فقط ویولت گریه نمی‌کرد، ولی از ترس و نفرت می‌لرزید. چند لحظه‌ای هیچ کدام‌شان نمی‌توانستند حرف بزنند.

بالاخره کلاوس گفت: «این وحشتناکه، وحشتناک! ویولت، چی کار می‌تونیم بکنیم؟»

ویولت گفت: «نمی دونم. می‌ترسم.»

کلاوس گفت: «منم همین طور.»

سانی که گریه اش بند آمده بود، گفت: «هاکس!»

یکی از اتاق غذاخوری داد زد: «زودتر شام ما رو بیارین!» و با ریتمی خشک شروع به کوبیدن روی میز کردند، که کار واقعا بی ادبانه‌ای است.

کلاوس گفت: «بهتره پوتانسکا رو براشون ببریم وگرنه معلوم نیست کنت الاف چه بلایی سرمون بیاره.»

ویولت به ان چه آن مرد تاس راجع به داغون کردن صورتش گفته بود، فکر کردو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. هر دوی‌شان به قابلمه سس که قل قل می‌کرد نگاه کردند؛ موقع درست کردن چه قدر آرام بخش به نظر م آمد، اما حالا شبیه یک خمره‌ی خون بود. سانی توی آشپزخانه ماند و ویولت و کلاوس به اتاق غذاخوری رفتند. کاسه‌ی رشته فرنگی‌ها را کلاوس برداشت و ویولت قابلمه‌ی سس پوتانسکا و یک ملاقه‌ی بزرگ را برد تا با آن غذا را بکشند. دوستان کنت الاف یکریز حرف می‌زدند و مثل قدقد مرغ می‌خندیدند. مدام نوشیدنی می‌خوردند و هیچ توجهی به بودلرهای یتیم که دور میز می‌چرخیدند و شام را سرو می‌کردند، نداشتند. دست راست ویولت از نگه داشتن ملاقه‌ی سنگین درد گرفته بود. به این فکر افتاد که از دست چپش استفاده کند اما چون راست دست بود، اما می‌ترسید سس بریزد و باز کنت الاف را عصبانی کند. او با درماندگی به بشقاب کنت الاف خیره شد و وقتی به خود آمد، دید دارد در دلش آرزو می‌کند که‌ای کاش از بازار سم خریده بود و توی سس پوتانسکا ریخته بود. بلاخره سرو غذا تمام شد و ویولت و کلاوس سریع به آشپزخانه برگشتند. آنها به خنده ی وحشیانه و خشن کنت الاف و دوستانش گوش می‌دادند و به جای این که غذایی را که توی ظرف‌شان ریخته بودند، بخورند، با آن ور می‌رفتند. درمانده تر از آن بودند که غذا بخورند. مدتی نگذشته بود که دوباره دوستان کنت الاف با ریتمی خشک روی میز کوبیدند . یتیم‌ها به اتاق غذاخوری رفتند تا میز را جمع کنند و پودینگ شکلات را سرو کنند. حالا دیگر معلوم بود که کنت الاف و دوستانش زیادی نوشیده اند، چون روی میز قوز کرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بودند و کمتر حرف می‌زدند. بالاخره بلند شدند و بدون این که حتی نگاهی به بچه‌ها بیاندازند از راه آشپزخانه بیرون رفتند.

کنت الاف نگاهی به دور و بر اتاق که پر از ظرف‌های کثیف بود انداخت و به یتیم‌ها گفت: «چون هنوز همه چیز رو تمیز نکردین، فکر کنم می‌تونین تو اجرای امشب شرکت نکنین. اما بعد از تمیزکردن باید یه‌راست برید تو تخت‌هاتون.»

کلاوس به زمین زل زده بود و سعی می‌کرد ناراحتی اش را پنهان کند، اما با شنیدن این حرف دیگر نتوانست ساکت بماند و داد زد: «منظورتون تخت‌مونه! شما فقط یه تخت بهمون دادین!»

دار و دسته‌ی تئاتری الاف که داشتند بیرون می‌رفتند، از این عکس‌العمل شدید میخ کوب شدند و از کلاوس به کنت الاف نگاه کردند تا ببینند بعد چه اتفاقی می‌افتد. کنت الاف ابروی یک سره اش را بالا برد و چشم‌هایش برق زد، اما آرام گفت: «اگه یه تخت دیگه می‌خواین می‌تونین فردا برین شهر و یکی بخرین.»

کلاوس گفت: «شما خوب می‌دونین که ما هیچ پولی نداریم.»

کنت الاف گفت: «البته که دارین.» و با صدایی کمی بلندتر ادامه داد: «شما وارث یه ثروت عظیم هستین.»

کلاوس که حرف‌های آقای پو هنوز توی گوشش بود گفت: «قرار نیست تا زمانی که ویولت به سن قانونی برسه از اون پول استفاده بشه.»

صورت کنت الاف سرخ شد. یک لحظه ساکت شد و بعد ناگهان یک کشیده به صورت کلاوس زد. کلاوس نقش زمین شد. صورتش زیاد با چشم خالکوبی شده‌ی قوزک کنت الاف فاصله نداشت، عینکش به گوشه‌ای پرت شده بود و به نظر می‌رسید جای کشیده‌ی کنت الاف روی گونه‌ی چپش آتش گرفته‌است. اعضای گروه تئاتر خندیدند و چندتایشان دست زدند، انگار که کنت الاف کار شجاعانه‌ای انجام داده، نه کاری زشت و شرم‌آور.

کنت الاف به همگارهایش گفت: «بجنبین بچه‌ها! اجرامون دیر می‌شه.»

مرد دست‌قلابی گفت: «تویی که من می‌شناسم، یه راهی واسه دوشیدن بودلرها پیدا می‌کنی.»

کنت الاف گفت: «فعلا بریم.» اما چشم‌هایش طوری برق زدند انگار فکری تو سرش بود. صدای گرومپ بلندی به گوش رسید و در خانه پشت سر کنت الاف و دوستان وحشتناکش بسته شد. بودلرها تو آشپزخانه تنها ماندند. ویولت کنار کلاوس زانو زد و او را بغل کرد تا دلداری‌اش بدهد، سانی چهار دست و پا خودش را به عینک کلاوس رساند و آن را برایش آورد. کلاوس به هق‌هق افتاد؛ البته بیشتر به خاطر حال و روز وحشتناکشان، تا درد آن کشیده. ویولت و سانی هم با او گریه می‌کردند. گریه‌کنان ظرف‌ها را شستند، شمع‌های اتاق غذاخوری را فوت کردند و لباس‌هایشان را عوض کردند که بخوابند؛ کلاوس روی تخت، ویولت روی زمین، و سانی روی کوسن کوچکش که از پرده درست کرده بودند. مهتاب از پنجره می‌تابید و اگر کسی به اتاق‌خواب بودلرهای یتیم نگاه می‌کرد، می‌دید که آن‌ها تمام شب، بی‌صدا گریه می‌کردند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل پنجم

بی‌شک چیز هایی در زندگی اشک‌تان را در آورده، مگر این که خیلی‌خیلی خوش‌شانس بوده باشید. پس اگر آدم خیلی خیلی خوش‌شانسی نبوده باشید، می‌دانید که اغلب یک گریه‌ی حسابی و طولانی می‌تواند حال آدم را جا بیاورد حتی اگر وضع یک‌ذره هم عوض نشود. بودلرهای یتیم هم همین حال را داشتند. چون تمام شب گریه کرده‌بودند صبح روز بعد حس می‌کردند سبک شده‌اند. البته هر سه تایشان می‌دانستند که هنوز در وضعیت وحشتناکی هستند اما حس می‌کردند میتوانند کاری کنند که وضعیت‌شان بهتر شود.

کنت الاف در یادداشت صبحگاهی دستور داده‌بود که توی حیاط پشتی هیزم بشکنند. ویولت و کلاوس با تبر، کنده‌ها را خرد می‌کردند و راجع به نقشه‌های عملیاتی ممکن بحث می‌کردند.در همان حال سانی تکه چوبی را با تمرکز گاز می‌زد. کلاوس همان‌طور که به کبودی جای سیلی کنت الاف انگشت می‌زد، گفت : «واضحه که دیگه نمی‌تونیم اینجا بمونیم. من که ترجیح می‌دم توی خیابونا زندگی کنم تا تو این جای وحشتناک.»

ویولت یادآوری کرد: «اما کی می‌دونه که توی خیابونا چه بلاهایی سرمون میاد. لااقل این‌جا یه سقفی بالای سرمونه.»

کلاوس گفت: «کاشکی می‌شد همین حالا از ارثیه‌مون استفاده کنیم نه وقتی که تو به سن قانونی میرسی. اون وقت می‌تونستیم یه قلعه بخریم و بریم اون تو زندگی کنیم تا نگهبانان مسلح که بیرونش گشت می‌زنن نذارن کنت الاف و دارودسته ی تئاترش بیان تو.»

ویولت با حسرت گفت: «اون وقت من یه کارگاه بزرگ واسه اختراعاتم درست می‌کردم.» و تبر را کوبید و کنده ای را دونیم کرد. «پر از چرخ دنده و قرقره و سیم، با یه سیستم کامپیوتری حسابی.»

کلاوس گفت : «منم یه کتابخونه‌ی بزرگ واسه خودم درست می‌کردم، به راحتی کتابخونه ی قاضی اشتراوس اما بزرگتر.»

سانی جیغ کشید: «گیبو.» که ظاهرا معنیش این بود «منم چیزهای زیادی واسه گاززدن گیر می‌آورم!»

ویولت گفت: «اما فعلا باید یه فکری واسه این گرفتاری‌مون بکنیم.»

کلاوس گفت: «شاید قاضی اشتراوس موافقت کنه که مارو به فرزندی قبول کنه. اون گفت همیشه از اینکه ما بریم خونه ش خوشحال میشه.»

ویولت یادآور شد: «اما واسه سرزدن یا استفاده از کتابخونه‌ش، نه واسه زندگی کردن.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلاوس با امیدواری گفت: «شاید اگه وضع‌مون رو براش بگیم قبول کنه که ما رو فرزند خونده‌ی خودش کنه.» اما وقتی ویولت نگاهش کرد، فهمید که کلاوس خودش هم می‌داند که شدنی نیست. به فرزندی پذیرفتن، تصمیم بزرگی است و احتمال ندارد کسی از روی هوس این کار را بکند. احتمالا در زندگی‌تان گاهی آرزو کرده‌اید که کسان دیگری، غیر از آنهایی که بزرگ‌تان می‌کنند، بالای سرتان بودند، اما ته دل‌تان می‌دانستید که احتمالش خیلی کم است.

ویولت گفت: «من فکر می‌کنم باید بریم سراغ آقای پو. اون، وقتی مارو گذاشت این‌جا، گفت اگه سوالی داشته‌باشیم می‌تونیم به بانک زنگ بزنیم.»

کلاوس گفت: «ما که سوال نداریم، شکایت داریم.» تصویر آقای پو در ذهنش بود که با آن خبر هولناک در ساحل برینی‌بیچ به طرف‌شان می‌آمد. حتی با اینکه آتش‌سوزی اصلا تقصیر آقای پو نبود، کلاوس زیاد دوست نداشت اقای پو را ببیند چون می‌ترسید باز خبر بدی بهشان بدهد.

ویولت گفت: «کس دیگه‌ای به فکرم نمی‌رسه که باهاش تماس بگیریم. آقای پو مسئول کارهای ماست و مطمئنم اگه بدونه کنت الاف چقدر وحشتناکه، فوری ما رو از این‌جا می‌بره.»

کلاوس آقای پو را مجسم کرد که با ماشینش از راه می‌رسد و سوارشان می‌کند و به جای دیگری می‌برد. نور امیدی در دلش روشن شد. هرجایی بهتر از این‌جا بود. گفت: «باشه بیا هیزم هارو سریع خرد کنیم بعد بریم بانک.»

بودلرهای یتیم از نقشه‌شان جان گرفتند و تبرشان را با سرعت به کار انداختند و خیلی زود کلی هیزم شکستند و آماده شدند به بانک بروند. یادشان آمد که کنت الاف گفته بود نقشه‌ی شهر را دارد. همه جا را دنبالش گشتند اما هیچ اثری از نقشه پیدا نکردند. بعد به فکرشان رسید که نقشه باید در برج باشد اما رفتن به آنجا قدغن بود. پس بودلرها بدون آن که مسیر خاصی در ذهن داشته باشند به امید پیدا کردن آقای‌پو به طرف منطقه بانکی شهر حرکت کردند .

سه بچه بودلر بعد از عبور از محله‌ی گوشت‌فروش‌ها، محله‌ی گل‌فروش‌ها و محله‌ی مجسمه‌سازها، به منطقه‌ی بانک‌ها رسیدند و کمی کنار فواره‌ی معروف آن‌جا ایستادند و کمی آب از آب گوارای آن نوشیدند. منطقه‌ی بانک‌ها از چند خیابان پهن تشکیل شده‌بود با ساختمان‌های مرمری بزرگی در هر طرفش، که همه‌شان بانک بودند. بچه‌ها اول رفتند بانک **تراست ورثی**[۱]، بعد به موسسه ی پس انداز و وام **فیث فول**[۲]و بعد به موسسه ی اعتباری **ساب سروینت**[۳]، و همه جا سراغ آقای پو را گرفتند. بالاخره مسئول پذیرش ساب سروینت گفت که آقای پو پایین خیابان در قسمت مدیریت مالی بانک **مالکچوئری**[۴] کار می‌کند. بانک مالکچوئری ساختمانی چارگوش و ساده بود. اما وقتی سه یتیم وارد آن شدند، از هیاهوی مردمی که توی هم می‌لولیدند و صداهایشان توی سالن می‌پیچید، وحشت کردند. بالاخره از یک نگهبان یونیفرم‌پوش پرسیدند که آیا می‌توانند آقای پو را ببینند. او آن‌ها را به دفتر بزرگ بدون پنجره‌ای برد که تعداد زیادی قفسه‌ی پرونده توی آن بود .

آقای پو که حالت صدایش مثل ادم‌های سردرگم بود، گفت: «آهان، سلام.» پشت میزی نشسته بود پر از کاغذهای تایپ شده که حتما مهم بودند ولی خیلی کسل‌کننده به نظر می‌آمدند. قاب عکس کوچکی از همسر و دو پسر وحشی‌اش را سه تلفن احاطه کرده بود که چراغ چشمک زن داشت. «بیاین تو.»

---

[۱] Trustworthy
[۲] Faithful
[۳] Subservient
[۴] Mulctuary

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلاوس گفت: «متشکرم.» و با آقای پو دست داد. بودلرهای جوان روی سه مبل راحتی نشستند.
آقای پو دهنش را باز کرد که صحبت کند اما قبل از اینکه شروع کند، مجبور شد توی دستمالش سرفه کند. آخرش گفت: «من امروز خیلی کار دارم. واسه همین وقت زیادی ندارم که با شما صحبت کنم. دفعه‌ی بعد که تصمیم گرفتین این‌جا بیاین قبلش به من زنگ بزنین تا براتون وقت بذارم که ببرمتون ناهار.»
ویولت گفت: «این خیلی عالیه. ببخشید که قبل از اومدن تماس نگرفتیم، اما کارمون واقعا اضطراری بود.»
کلاوس راست رفت سر اصل مطلب و گفت: «کنت الاف آدم دیوونه‌ایه. ما نمی‌تونیم پیش اون بمونیم.»
ویولت گفت: «اون زد تو گوش کلاوس. نمی‌بینین کبود شده؟» اما درست همان وقت که این را گفت، یکی از تلفن‌ها با صدای بلند و بدی زنگ زد. آقای پو گفت: «ببخشید.» و تلفن را برداشت: «پو هستم. چی؟ بله. بله. بله. بله.نه. بله. متشکرم.» بعد گوشی را گذاشت و به بودلرها نگاه کرد؛ انگار که فراموش کرده بود آن‌ها آن‌جا هستند.
آقای پو گفت: «ببخشید، چی می‌گفتیم؟ آهان، بله، کنت الاف. متاسفم که برداشت اولیه تون از اون خوب نبوده.»
کلاوس گفت: «اون فقط یه تخت به ما داده.»
«اون مارو مجبور می‌کنه که یه عالمه کار سخت انجام بدیم.»
«اون زیادی نوشیدنی می‌خوره.»
آقای پو گفت: «معذرت می‌خوام.» چون تلفن دیگری زنگ زده بود. «پو هستم. هفت. هفت. هفت. هفت. شش و نیم، هفت. خواهش می‌کنم.» تلفن را قطع کرد و تندتند روی یکی از کاغذهایش چیزی نوشت، بعد به بچه‌ها نگاه کرد: «ببخشید راجع به کنت الاف چی می‌گفتین؟ ببینین بچه ها، انجام کارهای خونه خیلی هم بد نیست.»
«اون مارو یتیم صدا می‌کنه.»
«دوستای خطرناکی داره.»
«همیشه راجع به پول ما سوال میکنه.»
«پوکو!» (این را سانی گفت.)
آقای پو دستش را بالا برد که نشان دهد به حد کافی شنیده‌است. او گفت: «بچه ها، شما باید به خودتون فرصت بدین تا به خونه‌ی جدیدتون عادت کنین. شما فقط چند روزه که اونجایین.»
کلاوس گفت: «ما اون قدر اون جا بودیم که بفهمیم کنت ادم بدیه.»
آقای پو آهی کشید و به تک‌تک آن‌ها نگاه کرد. صورتش مهربان بود اما نشان نمی‌داد که واقعا چیزهایی را که بودلرهای یتیم می‌گفتند باور کرده‌باشد. پرسید: «آیا شما با عبارت لاتین "این لوکو پرنتیس"[1] آشنا هستین؟»
ویولت و سانی به کلاوس نگاه کردند. چون بین آن‌ها او کتابخوان‌تر بود و بیشتر احتمال داشت که معنی کلمه‌ها یا عبارت‌های خارجی را بداند. او پرسید: «به لوکوموتیو مربوط میشه؟» شاید آقای پو می‌خواست آن‌ها را با قطار پهلوی خویشاوند دیگری ببرد.
آقای پو سرش را تکان داد و گفت: «نه، "این لوکو پرنتیس" یعنی "در مقام پدر یا مادر بودن" . یک عبارت حقوقی که در مورد کنت الاف به کار میره. حالا که شما تحت مراقبت اون هستین کنت الاف می‌تونه با هر روشی که مناسب می‌دونه شما رو بزرگ کنه، چون جای پدر شماست. متاسفم که والدین تون مجبورتون نمی‌کردن که کارهای خونه رو

[1] In loco parentis

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انجام بدین، و متاسفم که دوستای اونا رو بیشتر از دوستای کنت الاف دوست دارین، اما اینا چیزهایی هستن که باید بهشون عادت کنین، چون کنت الاف جای پدر شماست. فهمیدین؟»

ویولت گفت: «اما اون برادرم رو زد! به صورتش نگاه کنین!»

وقتی ویولت حرف می‌زد آقای پو دستمالش را از جیبش دراورد و جلوی دهنش گرفت و چندین بار توی آن سرفه کرد. او آن قدر بلند سرفه می‌کرد که ویولت مطمئن نبود که حرف‌هایی که بهش زد را شنیده باشد.

آقای پو همان طور که به یکی از کاغذهایش نگاه می‌کرد و دور عددی خط می‌کشید، گفت: «هرکاری که کنت الاف کرده به این دلیل بوده که قیم شماست و من نمی‌تونم در این مورد هیچ کاری بکنم. من و بانک از پولتون به خوبی محافظت می‌کنیم اما راه و روش قیم بودن کنت الاف به خودش مربوطه. الانم گرچه دلم نمیاد که شمارو به این زودی بفرستم برین، ما واقعا فرصت سر خاروندن هم ندارم.»

بچه‌ها سرجایشان میخکوب شده‌بودند.آقای پو آنها را نگاه کرد، صدایش را صاف کرد و گفت: «" فرصت سرخاروندن ندارم" یعنی...»

«یعنی شما هیچ کمکی به ما نمی‌کنین.» ویولت که از خشم و نا امیدی می‌لرزید، جمله‌ی او را کامل کرد و وقتی که یکی از تلفن‌ها زنگ زد، بلند شد و از اتاق رفت. کلاوس هم که سانی توی بغلش بود، دنبالش رفت. آن‌ها بیرون بانک، توی خیابون ایستاده‌بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند.

کلاوس با ناراحتی گفت: «حالا باید چی کار کنیم؟»

ویولت به آسمان خیره شد. آرزو کرد که کاش می‌توانست چیزی اختراع کند که بتواند آن‌ها را از آن‌جا ببرد بیرون. «داره یه خرده دیر میشه. بهتره برگردیم خونه و فردا یه فکر دیگه بکنیم. شاید بتونیم سری به قاضی شتراوس بزنیم.»

کلاوس گفت: «اما تو که گفتی اون کمکی بهمون نمی‌کنه.»

ویولت گفت: «واسه کمک نه، واسه کتاب.»

خیلی خوب است که آدم در جوانی فرق بین "واقعا" و "مجازا" را یاد بگیرد. اگر چیزی واقعا اتفاق بیفتد، یعنی آن چیز حتما اتفاق افتاده، اما اگر چیزی مجازا اتفاق بیفتد، احساس می‌کنیم که انگار دارد اتفاق می‌افتد. به عنوان مثال، اگر شما واقعا از شادی بپرید هوا یعنی دارید توی هوا جست می‌زنید چون خیلی خوشحالید. اگر مجازا از شادی بپرید هوا یعنی خیلی خوشحالید و می‌توانید از شادی بپرید اما انرژی‌تان را برای کارهای دیگر ذخیره می‌کنید. بودلرهای یتیم به محله‌ی کنت الاف برگشتند و سری به خانه ی قاضی اشتراوس زدند، او هم با خوشرویی دعوت‌شان کرد تو و گذاشت تا از کتابخانه‌اش کتاب بردارند. ویولت چند کتاب درباره ی اختراعات مکانیکی انتخاب کرد؛ کلاوس چند کتاب درباره‌ی گرگ‌ها پیدا کرد و سانی هم کتابی را برداشت که توش پر از عکس دندان بود. بعد به اتاقشان رفتند و سه تایی روی تنها تختی که داشتند، جمع شدند و خوشحال و امیدوار مشغول خواندن کتاب شدند. آنها این طوری مجازا از دست کنت الاف و بدبختی‌هایشان فرار کرده و به کتاب‌ها پناه بردند، اما واقعا فرار نکرده‌بودند، چون هنوز در خانه‌ی کنت الاف و تحت تاثیر روش‌های شیطان‌اش به عنوان قیم بودند. آن‌ها با غرق کردن خود در کتاب‌های محبوبشان، احساس می‌کردند که از دست گرفتاری‌ها فرار کرده‌اند. البته در موقعیت این یتیم‌ها فرار مجازی کافی نبود، اما در پایان یک روز خسته کننده و نومید کننده، مفید بود. ویولت، کلاوس و سانی کتاب‌هایشان را می‌خواندند و ته دل‌شان آرزو می‌کردند که سرانجام فرار مجازی‌شان به یک فرار واقعی تبدیل شود.

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل ششم

صبح روز بعد که بچه‌ها تلوتلوخوران و خواب‌آلود از اتاق خواب‌شان به آشپزخانه آمدند، به‌جای یادداشت کُنت اُلاف خودش را دیدند.

کُنت گفت: «صبح به خیر یتیما، من فرنی تون رو توی کاسه ریختم.» بچه‌ها پشت میز آشپزخانه نشستند و با حالتی نگران به فرنی های‌شان خیره شدند. اگر شما کُنت اُلاف را می‌شناختید او یکهو برای‌تان فرنی می‌ریخت، نمی‌ترسیدید که چیز وحشتناکی مثل سم یا خرده شیشه تویش نباشد؟ اما به جای سم و خرده شیشه، ویولت و کلاوس و سامی دیدند که تمشک‌هایی تازه روی فرنی‌های‌شان است. بودلرهای یتیم خیلی تمشک دوست داشتند، از زمان مرگ پدر و مادرشان تمشک نخورده بودند.

کلاوس با احتیاط گفت: «خیلی ممنون.» و یکی از تمشک‌ها را برداشت و بررسی کرد. شاید این تمشک‌ها سمی باشد که فقط شکل‌شان شبیه تمشک‌های خوشمزه است. کنت الاف که دید کلاوس با چه نگاه مشکوکی به تمشک‌ها می‌کند، لبخند زد و یکی از تمشک‌ها را از کاسه سانی برداشت و همان طور که به تک‌تک آن‌ها نگاه می‌کرد، آن را توی دهانش انداخت و خورد.

بعد پرسید: «تمشک دوست ندارید؟ وقتی من به سن شما بودم تمشک میوه‌ی محبوبم بود.» ویولت سعی کرد کودکی کنت الاف را تصور کند اما نتوانست. چشم‌های براق، دست‌های استخوانی و لبخند مبهم، چیزهایی بود که به نظر می‌رسید مال بزرگ‌ترهاست. ویولت با وجود ترسش از کنت، قاشقش را با دست راستش برداشت و شروع به خوردن فرنی کرد، چون خود کنت الاف از آن تمشک‌ها خورده بود پس احتمالاً سمی نبود؛ به هر حال خیلی گرسنه بود. کلاوس هم شروع به خوردن کرد و همین‌طور هم سانی که تمام صورتش فرنی ای و تمشکی شده بود. کنت الاف گفت: «آقای پو بهم تلفن زد و گفت که شما بچه‌ها رفته بودید پیشش.»

بچه‌ها نگاهی به هم کردند. آنها انتظار داشتند که آقای پو رازداری کند؛ یعنی امیدوار بودند که ملاقاتشان محرمانه بماند. کنت الاف گفت: «آقای پو بهم گفت که به نظر می‌یاد ما نتونستین با زندگی‌ای که من با بزرگواری براتون فراهم کردم، اخت بشین. خیلی متأسفم که اینو می‌شنوم. بچه‌ها به کنت الاف نگاه کردند. صورتش خیلی جدی بود، انگار که از شنیدن این مطلب واقعاً متأسف بود، اما چشم هایش درخشان و برق بود، مثل کسی که دارد لطیفه‌ای تعریف می‌کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویولت گفت: «متأسفم که آقای پو مزاحم شما شدند.»

کنت الاف گفت: «خوش‌حالم که این کارو کرد. حالا که من پدرتون هستم، دلم می‌خواد اینجارو مثل خونه خودتون بدونین.»

بچه‌ها با به یاد آوردن پدر مهربان‌شان تنشان لرزید و با اندوه به جانشین نامناسبی که حالا آن طرف میز نشسته بود، خیره شدند. کنت الاف گفت: «این اواخر اعصاب من به‌خاطر اجراهای گروه خراب بود و می‌ترسم که کمی گوشه‌گیرانه رفتار کرده باشم.»

"گوشه‌گیرانه" کلمه‌ی جالبی است اما ربطی به رفتار کنت الاف با بچه‌ها ندارد. معنی آن، بی میلی به هم‌صحبتی با دیگران است و ممکن است توصیف کسی باشد که در مهمانی در گوشه‌ای می‌نشیند و با هیچ‌کس حرف نمی‌زند. این صفت، مناسب کسی نیست که به سه نفر یک تخت می‌دهد، آنها را مجبور به انجام کارهای وحشتناک می‌کند و به صورتشان کشیده می‌زند. صفت‌های بسیاری برای این آدم‌ها هست اما گوشه‌گیر جزوشان نیست. کلاوس معنی کلمه گوشه‌گیر را بلد بود و نزدیک بود بلندبلند به کاربرد غلط کنت الاف بخندد، ولی صورتش هنوز کبود بود؛ این بود که ساکت ماند.

«پس برای این که باهم بیشتر باهم باشیم، دلم می‌خواد که توی نمایش بعدیم شرکت کنید. شاید اگه توی کارم شرکت داشته باشین، کمتر در برین و به آقای پو شکایت کنین.»

ویولت پرسید: «ما باید چی کار کنیم؟» فکرش رفت به تمام بیگاری‌هایی که قبلاً برای کنت الاف کرده بود و حالش را نداشت که باز هم کار کند.

کنت الاف که چشم‌هایش برق می‌زد، گفت: «خب، اسم نمایش عروسیِ حیرت انگیزه نوشته‌ی نمایشنامه‌نویس بزرگ ال فانکوت[1] ما فقط یه اجرا جمعه شب این هفته داریم. داستان یه مرد خوش‌تیپ و باهوشه که من نقشش رو بازی می‌کنم. در پرده‌ی آخر، اون با معشوق زیبا و جوانش در حضور جمعیتی که شادی می‌کنن، ازدواج می‌کنه. کلاوس و سانی نقش بعضی از اون مردم خوشحال رو بازی می‌کنن.»

کلاوس گفت: «ما قدمون نسبت به آدم بزرگ‌ها کوتاهه. این واسه تماشاگرها عجیب نیست؟»

کنت الاف با حوصله گفت: «شما نقش دوتا کوتوله رو بازی می‌کنین.»

ویولت پرسید: «من قراره چیکار کنم؟ من خیلی تو کارهای فنی ماهرم، شاید بتونم تو ساختن دکور صحنه کمکتون کنم.»

کنت الاف گفت: «ساختن دکور صحنه؟ به هیچ وجه! دختر قشنگی مثل تو نباید پشت صحنه کار کنه.»

[1] Al Funcoot

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویولت گفت: «اما من این کارو دوست دارم.» ابروی یک‌سره‌ی کنت الاف کمی بالا رفت و بودلرهای یتیم این را نشانه‌ی غضب تشخیص دادند. اما بعد با تلاش کنت الاف برای آرام ماندن، ابرو برگشت سرجایش. گفت: «اما من نقش مهمی روی صحنه برات دارم. تو نقش زن جوانی رو بازی می‌کنی که من باهاش ازدواج می‌کنم.»

ویولت حس کرد فرنی و تمشک، توی شکمش به حرکت درآمدند. درست مثل این بود که در همان لحظه آنفولانزا گرفته باشد. همین که کنت الاف قیم‌شان باشد خیلی‌خیلی وحشتناک بود، چه برسد به این که ـ حتی توی نمایش ـ شوهر ویولت هم بشود.

کنت با لبخندی که هیچ کس را قانع نمی‌کرد و فقط باعث کج شدن دهنش می‌شد، گفت: «این نقش خیلی مهمه. البته تو هیچ دیالوگی غیر از کلمه‌ی "می‌پذیرم" نداری. اونو هم وقتی می‌گی که قاضی اشتراوس ازت بپرسه آیا منو به همسری می‌پذیری؟»

ویولت با تعجب گفت: «قاضی اشتراوس؟ اون چه ربطی به این موضوع داره؟»

کنت الاف گفت: «اون قبول کرده نقش قاضی رو بازی کنه.» از پشت سر او، یکی از آن چشم‌های نقاشی شده روی دیوار آشپزخانه با دقت به هر سه بودلر خیره شده بود. «من از غاضی اشتراوس خواستم بازی کنه چون می‌خواستم علاوه بر یه پدر خوب، همسایه‌ی خوبی هم باشم.»

ویولت گفت: «کنت الاف...» ولی حرفش را قطع کرد. او می‌خواست هرطور شده، خودش را از شر بازی در نقش عروس کنت خلاص کند، اما قصد عصبانی کردن او را نداشت. پس گفت: «پدر، من مطمئن نیستم که واسه یه اجرای حرفه‌ای اون‌طور که باید و شاید با استعداد باشم. دوست ندارم ال فانکوت و شما رو بدنام کنم. به علاوه توی چند هفته‌ی آینده خیلی گرفتار کارکردن روی اختراعاتم و یاد گرفتن پختن روست بیفم.»

او این‌ها را خیلی تند گفت چون یاد رفتار کنت الاف سر آن شام افتاد.

کنت الاف درحالی که به عمق چشمان ویولت نگاه می‌کرد و با یکی از دست‌های عنکبوتی اش چانه او را نوازش می‌داد، گفت: «تو توی این نمایش شرکت می‌کنی. من ترجیح می‌دم داوطلبانه شرکت کنی، اما فکر می‌کنم آقای پو بهت گفته باشه که من می‌تونم بهت دستور بدم و تو هم باید اطاعت کنی.» ناخن‌های تیز و کثیف کنت الاف به آرامی چانه‌ی ویولت را خراشید و او به خود لرزید. وقتی که بلاخره کنت الاف ویولت را رها کرد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت، اتاق خیلی ساکت بود. بودلرها صدای قدم‌های سنگین اورا شنیدند که از پلکان برج ممنوع بالا می‌رفت.

کلاوس با تردید گفت: «خب، فکر می‌کنم بد نیست توی نمایش باشیم. مثل این که نمایش براش خیلی مهمه و ما هم نمی‌خوایم اون روی اونو بالا بیاریم.»

ویولت گفت : «اما ممکنه یه قصدی داشته باشه.»

کلاوس گفت: «تو که فکر نمی‌کنی اون تمشک‌ها سمی شده باشن؟»

ویولت گفت: «نه. کنت الاف دنبال ارثیه‌ی ماست. کشتن ما نفعی براش نداره.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اما چه نفعی داره مکه مارو مجبور کنه تو نمایش احمقانش باشیم؟

ویولت با درماندگی اعتراف کرد: «نمی‌دونم.» بعد پاشد که کاسه‌های فرنی را بشوید. کلاوس که کنار خواهرش ایستاده بود و ظرف‌ها را خشک می‌کرد، گفت: «کاش ما چیزای بیشتری از قانون ارث می‌دونستیم. شرط می‌بندم که اون تو فکر بالا کشیدن داروندار ماست اما نمی‌دونم نقشه اش چی می‌تونه باشه.»

ویولت با شک گفت: «فکر کنم بشه از آقای پو سؤال کرد. اون همه‌ی جمله‌های حقوقی رو می‌دونه.»

کلاوس گفت: «اما احتمالاً اون بازم به کنت الاف زنگ می‌زنه و بهش می‌گه ما پیشش رفتیم. شاید باید با قاضی اشتراوس صحبت کنیم. اون قاضیه، پس حتماً همه چیز رو درباره قانون می‌دونه.»

ویولت جواب داد: «اما اونم همسایه‌ی الافه و ممکنه بهش بگه که ما ازش سؤال کردیم.»

کلاوس عینکش را برداشت؛ همان‌طور که اغلب وقتی حسابی توی فکر می‌رفت برمی‌داشت. گفت: «ما چطور می‌تونیم بدون این که الاف متوجه بشه از قانون سردربیاریم؟» ناگهان سانی جیغ زد:«کتاب!» احتمالاً منظرش چیزی شبیه این بود: «ممکنه لطفاً یکی صورت منو پاک کنه؟» اما باعث شد که ویولت و کلاوس به هم نگاه کنند. **کتاب**. هردوشان به یک چیز فکر می‌کردند: حتماً قاضی اشتراوس کتابی راجب به قانون ارث دارد. ویولت گفت: «کنت الاف برای امروزمون کاری تعیین نکرده پس آزادیم بریم دیدن قاضی اشتراوس و کتابخونش.»

کلاوس لبخند زد و گفت:«آره، درسته. می‌دونی فکر نکنم امروز کتابی راجب به گرگها بردارم.»

ویولت گفت:«منم کتاب مهندسی مکانیک برنمی‌دارم. دوست دارم راجب به قانون ارث بخونم.»

کلاوس گفت:«خب بیاین بریم. قاضی اشتراوس گفت ما می‌تونیم زود به دیدنش بریم و ماهم که نمی‌خوایم گوشه‌گیر باشیم.» با گفتن کلمه ای که کنت الاف آن‌قدر بی‌جا به کار برده بود، بودلرهای یتیم همگی خندیدند؛ حتی ساتی که کلمه زیادی بلد نبود. آنها خیلی زود کاسه‌های شسته را سر جایش توی کابینت آشپزخانه گذاشتند که با آن چشم‌های نقاشی شده نگاهشان می‌کرد. بعد هر سه تایشان به خانه بغلی دویدند. تا جمعه، چیزی نمانده بود و بچه‌ها می‌خواستند هرچه زود تر از نقشه‌ی کنت الاف سردربیاورند.

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل هفتم

در دنیا کتاب‌های جورواجوری هست، باید هم این‌طور باشد، چون آدم‌ها جورواجور هستند. هرکسی می‌خواهد چیزی متفاوت از دیگری بخواند. مثلاً کسانی که از داستان‌های وحشتناکی که در آن‌ها اتفاق‌های ناگواری که برای بچه‌های کوچک می‌افتد، بدشان می‌آید باید فوراً این کتاب را زمین بگذارند. اما یک‌جور کتاب هست که هیچ‌کس دوست ندارد بخواند و آن "کتاب های حقوقی" است. معروف است که کتاب‌های حقوقی، طولانی و مبهم‌اند و خواندنشان بسیار مشکل است. به همین دلیل است که خیلی از وکلا، پول پارو می‌کنند. پول برای آن‌ها یک "انگیزه" است. - اینجا یعنی "جایزه‌ای برای تشویق کسانی که علاقه‌ای به آن ندارد" – تا حاضر شوند آن کتاب‌های طولانی و مبهم و مشکل را بخوانند. البته انگیزه‌ی بودلرها برای خواندن این کتاب‌ها به کل فرق داشت. انگیزه‌ی آن‌ها یک خروار پول نبود بلکه این بود که جلوی کنت الاف را بگیرند که برای به چنگ آوردن یک خروار پول، بلایی سر آنها نیاورد. اما حتی با این انگیزه هم خواندن کتاب های قانون کتابخانه‌ی غاضی اشتراوس کار خیلی خیلی سختی بود.

وقتی قاضی اشتراوس دید که بچه‌ها چه کتابی می‌خوانند، گفت: «خدای من!» او بچه‌ها را آورده بود تو و بلافاصله به حیاط خلوت رفته بود تا کارهای باغبانی‌اش را انجام دهد و آن‌ها را در کتابخانه‌ی باشکوهش تنها گذاشته بود. «من فکر می‌کردم شما به مهندسی مکانیک و حیوون‌های آمریکای شمالی و دندون علاقه دارین. مطمئنین که می‌خواهید اون کتاب های قطور حقوقی رو بخونین؟ حتی منم که سروکارم با قانونه، دوست ندارم اونارو بخونم.»

ویولت دروغکی گفت: «به نظرم که خیلی جالبن، خانم شتراوس.»

کلاوس گفت: «به نظر منم همین‌طور. من و ویولت یه اطلاعاتی درمورد قانون می‌خوایم. واسه همینه که مجذوب این کتاب‌ها شدیم.»

قاضی اشتراوس گفت: «خب، اما سانی احتمالا علاقه نداره. شاید اون دوست داشته باشه که بیاد و تو باغبونی به من کمک کنه.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سانی جیغ زد: «وی پی!» یعنی که «من باغبونی رو بیشتر ترجیح می‌دم تا این که بی‌کار خواهر و برادرم رو که دارن با کتاب‌های حقوقی کلنجار می‌رن، تماشا کنم.»

کلاوس که داشت سانی را به طرف قاضی می‌برد، گفت: «پس لطفاً مواظب باشید خاک نخوره.»

قاصی اشتراوس گفت: «البته، ما که نمی‌خوایم اون سر اجرای بزرگ مریض بشه.»

ویولت و کلاوس نگاهی به هم کردند. ویولت با تردید پرسید:« شما واسه اجرای نمایش هیجان‌زده‌اید؟»

صورت قاضی اشتراوس شکفت و گفت: «اوه، بله. از وقتی دختر کوچکی بودم، دلم می‌خواست روی صحنه برنامه اجرا کنم. و حالا کنت الاف به من این فرصت را داده تا به آرزوی زندگیم برسم. مگه شما از این که که تو تئاتر شرکت کنین هیجان زده نیستین؟»

ویولت گفت: «فکر کنم باشیم.»

قاضی اشتراوس گفت: «البته که هستین.» توی چشم‌هایش ستاره بود و توی دست‌هایش سانی. رفت بیرون، و ویولت و کلاوس به هم نگاه کردند و آه کشیدند.

کلاوس گفت: «اون شیفته‌ی هنرپیشگیه. هیچ وقت باورش نمیشه که کنت الاف یه نقشه‌هایی داره.»

ویولت با دلخوری گفت: «به هرحال اون بهمون کمک نمی‌کنه، اون قاضیه و احتمالاً مثل آقای پو شروع می‌کنه به سخنرانی راجب به قیم بودن و "این لوکو پرنتیس"»

کلاوس جدی گفت: «برای همینه که ما باید یه دلیل قانونی پیدا کنیم که جلوی اجرا رو بگیریم. هنوز چیزی پیدا نکردی؟»

ویلت یک تکه کاغذ باطله‌ای که رویش یادداشت می‌کرد، نگاه کرد و گفت: «چیز به دردبخوری که نه. پنجاه سال پیش، زنی بود که یک عالمه پول برای سمور خانگی‌اش به ارث گذاشته بوده اما برای سه تا پسرش هیچی. پسرهایش سعی کردند ثابت کنن زنه دیوونه بوده، تا پول به خودشون برسه.»

کلاوس پرسید: «بعدش چی می‌شه؟»

ویولت گفت: «فکر کنم سموره مرده اما مطمئن نیستم فکر کنم معنی کلمه‌ها رو از فرهنگ لغت دربیارم.»

کلاوس گفت: «به هرحال فکر نکنم این کمکی به ما بکنه.»

ویولت گفت: «شاید کنت الاف می‌خواد ثابت کنه ما دیوونه‌ایم، تا پولمون رو به چنگ بیاره.»

کلاوس پرسید: «اما شرکت کردن ما در عروسی حیرت‌انگیز ثابت می‌کنه ما دیوونه‌ایم؟»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویولت گفت: «نمی‌دونم عقلم به جایی نمی‌رسه. تو چیزی پیدا کردی؟»

کلاوس درحالی که کتاب بزرگی را به سرعت ورق می‌زد گفت: «در زمان همون خانوم سموریه، یه گروه هنرپیشه، نمایش مکبث شکسپیر رو بدون لباس اجرا کردند. »

ویولت سرخ شد. «منظورت اینه که همشون روی صحنه لخت بودن؟»

کلاوس با لبخند گفت: «فقط یکمی. پلیس اومد و نمایش رو تعطیل کرد. فکر نمی‌کنم این بدرد ما بخوره. فقط دونستنش جالبه.»

ویولت آهی کشید و گفت: «شاید کنت الاف خیالاتی واسه ما نداشته باشه. با این که دلم نمی‌خواد روی این نمایش باشم، اما دلشوره‌ی ما بیخودیه. شاید اون واقعا می‌خواد با ما صمیمی بشه.»

کلاوس داد زد: «چطور می‌تونی این رو بگی؟ اون من رو زده.»

ویولت گفت: «اون هیچ‌جوری نمی‌تونه با گذاشتن ما در یک نمایش، ثروتمون رو بدست بیاره. چشمام از خوندن این کتاب‌های بی‌فایده خسته شده کلاوس. من می‌رم بیرون تو باغبونی به قاضی اشتراوس کمک کنم.»

کلاوس خواهرش را که از کتابخوانه بیرون می‌رفت، نگاه کرد و حس کرد در نومیدی فرو رفته است. چیزی به روز نمایش نمانده بود و او حتی نتوانسته بود بفهمد کنت الاف چه خیالی دارد، چه برسد به این که جلوی او را بگیرد. کلاوس تمام عمرش معتقد بود که اگر کسی زیاد کتاب بخواند، می‌تواند هر مشکلی را حل کند، اما حالا چندان مطمئن نبود.

«آهای شماها!» صدایی از دم در به گوش رسید که کلاوس را از افکارش بیرون کشید. «کنت الاف منو فرستاده دنبالتون. باید فوری برگردین خونه.»

کلاوس برگشت و یکی از دوست‌های کنت الاف را دید که دم در ایستاده بود. - همان که بجای دست، قلاب داشت – او که به طرف کلاوس می‌آمد با صدای گرفته پرسید: «خب، شما دارین تو این اتاق بوگندو چی کار می‌کنین؟» چشم‌های خروسی‌اش را تنگ و عنوان یکی از کتاب هارا خواند: *«قانون ارث و استلزامات آن.»* او به تندی گفت: «چرا داری اینو می‌خونی؟»

کلاوس گفت: «چرا فکر می‌کنی دارم می‌خونمش؟»

« ببین بچه،» و یکی از قلاب‌های وحشتناکش را روی شانه‌ی کلاوس گذاشت. «فکر می‌کنم دیگه نباید بذارن شما به این کتابخونه بیاین؛ لاقل تا جمعه. ما که نمی‌خوایم که یه پسر فسقلی فکرای گنده توی سرش باشه. خواهرت و اون بچه‌ی بی‌ریخت کجان؟»

کلاوس گفت: «توی باغ.» و با تکان دادن شانه‌اش قلاب را انداخت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«چرا نمی‌ری بیاریشون؟»

مرد خم شد تا جایی که صورتش با صورت کلاوس فقط یک ذره فاصله داشت، آنقدر نزدیک بود که اجزای صورتش در چشم کلاوس محو شدند. گفت: «خب به من گوش بده، فسقلی،» با هر کلمه بوی گندی از دهنش بیرون می‌زد. «تنها علتی که کنت الاف شمارو تیکه تیکه نکرده اینه که پولتون رو به چنگ بیاره. اون می‌ذاره تا نقشه‌اش عملی نشده زنده بمونید. اما اینو از خودت بپرس کرم کتاب کوچولو، چرا اون باید بعد از این که پولتون رو به جیب زد شمارو زنده بذاره؟ فکر می‌کنی بعدش چی به سرتون می‌یاد؟»

کلاوس حس کرد که همان طور که مرد وحشتناک حرف می‌زند، تمام وجودش از سرما منجمد می‌شود.

در تمام عمرش هرگز آن‌قدر نترسیده بود. دید که دست و پایش بی اختیار می‌لرزند انگار که تشنج گرفته باشد. همان‌طور که سعی می‌کرد چیزی بگوید، از دهنش صداهای عجیبی مثل کلمه‌های سانی درمی‌آمد. «آه ...» کلاوس نمی‌توانست کلماتش را کامل کند.«آه ...»

مرد دست قلابی بدون این که توجهی به صداهای کلاوس بکند به آرامی گفت: «وقتش که بشه، کنت الاف ممکنه شمارو بسپاره دست من. پس اگه جای شما بودم رفتارم رو کمی بهتر می‌کردم.» ایستاد و هردو قلابش را جلوی صورت کلاوس گرفت طوری که نو چراغ مطالعه را منعکس کند تا خطرناک‌تر به نظر برسد. «حالا با اجازه‌ی جنابعالی می‌رم تا خواهرهای یتیم بیچاره‌ی تورو بیارم.»

با رفتن او کلاوس حس کرد بدنش سست شده و باید لحظه‌ای آنجا بنشیند تا حالش جا بیاید. اما فکروخیال راحتش نمی‌گذاشت. این آخرین دقایقش در آن کتابخانه بود و احتمالاً آخرین فرصتی که بتواند نقشه‌ی کنت الاف را به شکست بکشاند. اما چه کار باید می‌کرد؟ با شنیدن صدای نامفهوم مرد دست قلابی که با قاضی اشتراوس توی باغ حرف می‌زد، کلاوس هول هولکی به دوروبر کتابخانه نگاهی انداخت تا چیز مفیدی پیدا کند. بعد، درست وقتی که صدای قدم‌های مرد را شنید کتابی دید و به سرعت آن را برداشت، پیراهنش را از شلوارش درآورد کتاب را زیر آن گذاشت و دوباره با عجله پیراهن را توی شلوارش چپاند. درسست همان موقع مرد دست قلابی به کتابخانه برگشت و ویولت همراهش بود و سانی را که بی نتیجه سعی می‌کرد قلابش را گاز بگیرد بغل کرده بود.

کلاوس زود گفت: «من آماده رفتنم.» و قبل از این که مرد بتواند ورندازش کند، از در بیرون زد. تند تند جلوتر از خواهرهایش راه می‌رفت به امید این که کسی نفهمد چیزی مثل کتاب زیر پیراهنش ورقلمبیده. شاید، فقط شاید، کتابی که داشت قاچاقی از کتابخانه خارج می‌کرد می‌توانست زندگی‌شان را نجات دهد.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل هشتم

کلاوس تمام شب بیدار ماند و کتاب خواند. البته این کار مورد علاقه‌اش بود. آن وقت‌ها که پدر و مادرشان زنده بودند، شب‌ها زیر ملافه پنهان می‌شد و با چراغ قوه آن قدر کتاب می‌خواند که دیگر از زور خواب نتواند چشم‌هایش را باز نگه دارد. بعضی صبح‌ها که پدرش می‌آمد بیدارش کند، می‌دید که او خواب است و همچنان تو یک دستش چراغ قوه است و تو دست دیگرش کتاب. اما البته در این شب خاص، اوضاع خیلی فرق داشت.

کلاوس کنار پنجره ایستاده بود و با چشم‌های نیمه بسته، در نور ملایم مهتاب، کتاب قاچاقی‌اش را می‌خواند. گاهی به خواهرهایش نگاه می‌کرد. ویولت ناآرام روی تخت قلمبه سلمبه خوابیده بود، و خیلی غلت می‌زد و مدام این دنده به آن دنده می‌شد. و سانی هم مثل کرم، طوری توی کُپه‌ی پرده فرو رفته بود که به نظر می‌آمد گوله‌ی کوچکی از پارچه است. کلاوس به خواهرهایش چیزی راجع به کتاب نگفته بود، چون نمی‌خواست بی‌خود امیدوارشان کند و شک داشت آن کتاب بتواند کمکشان کند تا از آن مخمصه بیرون بیایند.

کتاب، طولانی و خواندنش سخت بود و هرچه که از شب می‌گذشت، کلاوس خسته‌تر و خسته‌تر می‌شد. پلک‌هایش روی هم می‌افتاد و گاهی یک جمله را چند بار می‌خواند، یک جمله را چند بار می‌خواند، یک جمله را چند بار می‌خواند، اما بعد وقتی به یاد برق قلاب‌های همدست کُنت اُلاف که توی کتابخانه دیده بود، افتاد، و تصور کرد با آن قلاب‌ها تکه تکه می‌شود، پاک خواب از سرش پرید و به خواندن ادامه داد. تکه‌ای کاغذ پیدا کرد و آن را به صورت‌های نوارهایی برید تا جاهای مهم کتاب را با آن‌ها علامت گذاری کند.

تا وقت سحر که نور بیرون خاکستری شد، کلاوس تمام آنچه را که لازم بود بداند، پیدا کرده بود. امیدهای او همراه با خورشید طلوع کردند. سرانجام وقتی که اولین پرنده‌ها شروع به خواندن کردند، کلاوس پاورچین پاورچین به طرف در اتاق خواب رفت و بی‌صدا آن را باز کرد که ویولت ناآرام یا سانی که هنوز لای کپه‌ی پرده پنهان بود را بیدار نکند. به آشپزخانه رفت و منتظر کنت الاف نشست.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیاد طول نکشید که شنید کنت الاف تاپ تاپ کنان از پله‌های برج پایین می‌آید. کنت اُلاف که وارد آشپزخانه شد، کلاوس را دید که پشت میز نشسته است. پوزخندی زد. که اینجا یعنی "لبخندی تمسخر آمیز و الکی روی صورتش نشست".

کنت گفت: «سلام یتیم. زود بیدار شدی.»

قلب کلاوس تند تند می‌زد اما حس می‌کرد که ظاهرش آرام است. انگار که زرهی نامرئی پوشیده باشد. گفت: «من تموم شب بیدار بودم و این کتاب رو می‌خوندم.» کلاوس کتاب را روی میز گذاشت که کنت الاف آن را ببیند. «اسمش *قانون نکاحه*. من چیزهای خیلی جالبی ازش یاد گرفتم.»

وقتی کنت الف کتاب را دید، بطری نوشیدنی‌ای که برای صبحانه‌اش درآورده بود، کنار گذاشت و نشست.

کلاوس گفت: «"نکاح" یعنی ازدواج.»

کنت الاف غرید: «خودم می‌دونم یعنی چی. اون کتاب رو از کجا آوردی؟»

کلاوس گفت: «از کتابخونه‌ی قاضی اشتراوس، اما این مهم نیست. چیزی که مهمه اینه که من نقشه‌ی تو رو فهمیدم.»

کنت الاف که ابروی یک سره‌اش را بالا برده بود، گفت: «جداً؟ بگو ببینم نقشه ی‌من چیه کرم کتاب کوچولو؟»

کلاوس این توهین را نادیده گرفت و کتاب را از جایی که با کاغذ علامت گذاشته بود، باز کرد و با صدای بلند خواند: «قانون ازدواج در جامعه‌ی ما بسیار ساده است. استلزامات آن به شرح ذیل اند: حضور یک قاضی، اظهار "می پذیرم" از سوی عروس و داماد، و امضای یک سند رسمی به دست خود عروس.» کلاوس کتاب را پایین گذاشت و رو به کنت الاف گفت: «اگه خواهرم بگه "می پذیرم" و ورقه رو در حضور قاضی اشتراوس امضا کنه، به طور قانونی ازدواج کرده. این نمایشی که تو می‌خوای اجرا کنی نباید اسمش *عروسی حیرت انگیز* باشه، باید *عروسی نفرت انگیز* باه. تو مجازاً با ویولت ازدواج نمی‌کنی بلکه واقعاً با اونازدواج می‌کنی! این عروسی یه نمایش نیست، بلکه یه عروسی راستکی و قانونیه.»

کنت الاف خنده‌ی خشنی کرد و گفت: «خواهرت اونقدر بزرگ نیست که ازدواج کنه.»

کلاوس گفت: «اون می‌تونه با اجازه‌ی قیّم قانونیش ازدواج کنه. من اینو هم می‌دونم، تو نمی‌تونی گولم بزنی.»

کنت الاف پرسید: «اما واسه چی من باید بخوام که واقعاً با خواهرت ازدواج کنم؟ درسته که اون خوشگله، اما مردی مثل من می‌تونه هر چند تا زن که بخواد داشته باشه.»

کلاوس بخش دیگری از قانون نکاح را باز کرد و با صدای بلند خواند: «شوهر قانونی این حق را دارد تا هر پولی را که به همسر قانونی‌اش تعلق دارد، در اختیار داشته باشد.» کلاوس پیروزمندانه به کنت الاف خیره شد. «تو با خواهر من ازدواج

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کنی تا ثروت خانواده‌ی بودلر رو به چنگ بیاری! البته این جیزیه که نقشه‌اش رو کشید، اما وقتی که من این چیزها رو نشون آقای پو بدم، نمایش تو اجرا نمی‌شه خودت هم زندونی می‌شی!»

چشم‌های کنت الاف بیشتر از قبل برق زد و همچنان پوزخند وری صورتش بود. کلاوس فکر کرده بود که وقتی آن چیزها را بگوید، این مرد خطرناک خیلی عصبانی و حتی خشن خواهد شد. او که قبلا فقط به این دلیل که به جای روست بیف برایش سس یوتانسکا درست کرده بودند حسابی عصبانی شده بود، حتماً از این که نقشه‌اش فاش شده بیشتر خشمگین می‌شد. اما کنت الاف آنجا نشست بود و آنقدر آرام بود که انگار داشتند راجع به وضع هوا حرف می‌زدند.

کنت الاف به سادگی گفت: «فکر کنم تو مچ منو گرفتی. حق با توئه. من می‌افتم زندون و تو اون دو تا یتیم دیگه آزاد می‌شین. حالا، چرا نمی‌پری خواهراتو بیدار کنی؟ حتم دارم اونا می‌خوان همه‌چی زو راجع به پیروزی بزرگ تو و کشف نقشه‌ی شیطانی من بدونن.»

کلاوس با دقت به کنت الف نگاه کرد. او هنوز هم لبخند می‌زد، انگار که همین حالا لطیفه‌ی زیرکانه‌ای گفته است. چرا او با عصبانیت کلاوس را تهدید نمی‌کرد یا از حرص موهایش را نمی‌کند و با نمی‌دوید که لباس‌هایش را جمع کند و فرار کند؟ وضع اصلاً آنجور نبود که کلاوس فکرش را کرده بود. گفت: «خب، من می‌رم که به خواهرام بگم.» و به اتاق خوابش برگشت. ویولت هنوز روی تخت خوابیده بود و سانی هنوز لای پرده‌ها پنهان بود.

کلاوس ویولت را بیدار کرد. هنوز درست و حسابی خواب از سر او نپریده بود، که کلاوس شروع کرد به تعریف ماجرا: «من تمام شب بیدار موندم و کتاب خوندم و فهمیدم که کنت الاف چه خیالی داره. اون نقشه کشیده که وقتی تو و قاضی اشتراوس و بقیه فکر می‌کنین که کارتون فقط یه نمایشه، واقعاً با تو ازدواج کنه و شوهرت بشه تا بتونه پول پدر و مادرمون رو بالا بکشه و از شرّ ما هم خلاص بشه.»

ویولت پرسید: «اون چطور می‌تونه *واقعاً* با من ازدواج کنه؟ اون فقط یه نمایشه.»

کلاوس توضیح داد: «تنها استلزامات قانونی ازدواج در این جامعه – و قانون نکاح را بالا نگه داشت تابه خواهرش نشان دهد که این اطلاعات را از کجا آورده – «گفتن "می پذیرم" از طرف تو و امضای سندی به دست خودت در حضور یه قاضی، مثل قاضی اشتراوسه!»

ویولت گفت: «اما مطمئناً من اونقدر بزرگ نیستم که ازدواج کنم. فقط چهارده سالمه.»

کلاوس یک قسمت دیگر کتاب را آورد و گفت: «دختران زیر هیجده سال در صورت کسب اجازه از قیّم قانونی‌شان می‌توانند ازدواج کنند. که قیّم قانونی تو همون کنت الافه.»

ویولت فریاد زد: «وای نه! حالا باید چی کار کنیم؟»

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلاوس به کتاب اشاره کرد و گفت: «باید اینو نشون آقای پو بدیم تا اون بالأخره باور کنه که کنت الاف فکر بدی تو سرشه. زود باش، تا من سانی رو بیدار می‌کنم، لباس بپوش . ما می‌تونیم تا بانک باز بشه اونجا باشیم.»

ویولت که معمولا صبح‌ها کند بود، سری به تأیید تکان داد و فوراً از تخت پایین آمد و سر کارتن لباس رفت تا لباس مناسبی پیدا کند. کلاوس هم به طرف کپه‌ی پرده‌ها رفت تا خواهر کوچکش را بیار کند.

او را با مهربانی صا زد: «سانی.» و دستش را روی جایی گذاشت که فکر می‌کرد سر خواهرش است. «سانی.»

جوابی نیامد. کلاوس دوباره صدا زد: «سانی!» و تای رویی پرده‌ها را کنار زد تا کوچک ترین بچه بودلر را بیدار کند. باز گفت: «سانی!» اما زیر آن لایه‌ی پرده چیزی نبود غیر از چرده‌ای دیگر. او تمام لایه‌ها را کنار زد اما خواهر کوچکش نبود. داد زد: «سانی!» و دور و بر اتاق را نگاه کرد. ویولت لباسی را که دستش بود، زمین انداخت و او هم دنبال سانی گشت. آن‌ها هر گوشه‌ای را گشتند؛ زیر تخت و حتی توی کراتن را. اما سانی نبود.

ویولت با نگرانی پرسید: «کجا ممکنه باشه؟ سانی بچه‌ای نیست که فرار کنه.»

صدایی از پشت سرشان گفت: «واقعا کجا ممکنه باشه؟» دو بچه برگشتند. کنت الاف دم در ایستاده بود و ویولت و کلاوس را نگاه می‌کرد. چشم‌هایش از همیشه براق‌تر بود وهنوز لبخند می‌زد؛ انگار که همان لحظه لطیفه‌ای گفته باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل نهم

کنت الاف ادامه داد: «بله. این واقعا عجیبه که یک بچه یکهو غیبش بزنه، اونم بچه‌ای که اینقدر کوچیک و بی‌پناهه.»

ویولت داد زد: «سانی کجاست؟ چی کارش کردی؟»

کنت الاف انگار نه انگار که صدای ویولت را شنیده باشد، گفت: «اما از طرف دیگه آدم با این چشم‌های کوچیکش چه چیزهای بزرگی می‌بینه. فکر کنم اگه شما دو تا یتیم دنبال من بیاین حیاط پشتی، همه‌مون چیز خیلی عجیبی می‌بینیم.»

بچه بودلرها چیزی نگفتند، اما دنبال کنت الاف راه افتادند و از در پشتی بیرون رفتند. ویولت دور و بر حیاط کوچک و نامرتب را نگاه کرد. از روزی که او و کلاوس هیزم شکستند دیگر آنجا نیامده بودند. توده‌ی هیزمی که درست کرده بودند، هنوز دست نخورده همان جا بود؛ انگار کنت الاف بی‌هیچ دلیل فقط برای خوشایند خودش مجبورشان کرده بود هیزم خورد کنند. ویولت که هنوز لباس خواب تنش بود، می‌لرزید اما هر چه با دقت اینجا و آنجا را نگاه کرد چیز غیر معمولی ندید.

کنت الاف گفت: «جای درست رو نگاه نمی‌کنین. به عنوان دو تا بچه کتابخون، واقعاً خنگین.»

ویولت به سمت کنت الاف برگشت اما نتوانست یه چشم‌هایش نگاه کند؛ یعنی چشم‌های واقعی توی صورتش. در عوض به پاهای او خیره شد و چشم خالکوبی شده را که از زمان شروع مکالمات بودلرها به آن‌ها نگاه می‌کرد، دید. بعد کم کم سرش را بالا آورد و بعد از دیدن لباس‌های نامرتب کنت الاف به بالاتنه‌ی استخوانی‌اش رسید و دید که او با دست دراز استخوانی‌اش به بالا اشاره می‌کند. ویولت امتداد دست او را با نگاه دنبال کرد و چشمش به برج ممنوع افتاد. برج از سنگ‌های کثیفی ساخته شده بود و فقط یک پنجره داشت و چیزی که به نظر می‌آمد قفس پرنده باشد، در قاب پنجره دیده می‌شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلاوس با صدای ترسان و آهسته گفت: «وای نه!» ویولت دوباره نگاه کرد. قفس پرنده‌ای را دید که مثل پرچمی در باد، توی قاب پنجره‌ی برج تاب می‌خورد، و توی قفس، سانی کوچولوی وحشت زده بود. وقتی ویولت به دقت نگاه کرد، دید که نوار چسب پهنی روی دهن خواهرش چسبیده و بدنش طناب پیچ شده. کاملاً تو تله افتاده بود.

ویولت به کنت الاف گفت: «ولش کن! اون که کاری با تو نداشته! اون فقط یه بچه کوچولوئه!»

کنت الاف که داشت روی کنده‌ی درختی می‌نشست، گفت: «خب، حالا که واقعاً دلت می‌خواهد ولش کنم، این کارو می‌کنم. اما مطمئنا حتی بچه‌ی لوس احمقی مثل تو هم می‌تونه بفهمه که اگه ولش کنم – یا بهتر بگم، از همکارم بخوام که ولش کنه – سانی کوچولوی بیچاره ممکنه از زمین افتادن جون سالم به در نبره. اون برج، نه متره، که واسه ول کردن یه بچه‌ی کوچولو حتی اگه تو قفس باشه زیادی بلنده. اما اگه اصرار داری...»

کلاوس فریاد زد: «نه! این کارو نکن!»

ویولت به چشم‌های کنت الاف نگاه کرد و بعد به آن قفس کوچک که از برج آویزان بود و با وزش نسیم آرام تکان می‌خورد. او سانی را مجسم کرد که از وحشت دارد قالب تهی می‌کند. در ذهنش او را می‌دید که داشت به پایین سقوط می‌کرد. اشک را در چشمانش حس کرد، به الاف گفت: «خواهش می‌کنم! اون فقط یه بچه ست. ما هر کاری بگی می‌کنیم، هر کاری. فقط به اون صدمه نزن.»

کنت الاف که ابرویش را بالا برده بود، پرسید: «هر کاری؟» به طرف ویولت خم شد و به چشم‌هایش خیره شد. «هر کاری؟ یعنی مثلاً منظورت ازدواج با من توی اجرای فردا شبه؟»

ویولت به او خیره شد. احساس عجیبی تو شکمش داشت، انگار خودش بود که از ارتفاع زیادی پرت می‌شد. فهمید که جنبه‌ی واقعا ترسناک الاف این است که جدا از تمام پلیدی هایش، خیلی هم زیرک است. او فقط یک جانور مست متعفن نبود، بلکه بک جانور مست متعفن باهوش بود.

کنت الاف گفت: «وقتی تو داشتب کتاب می‌خوندی و اتهامات منو لیست می‌کردی، من یکی از ساکت ترین و ناقلاترین دوستامو فرستادم که سانی کوچولو رو از اتاق خوابتون بدزده. اون الآن کاملاً در امانه. اما من اونو ترکه‌ای می‌بینم پشت سر یه قاطر چموش.»

کلاوس گفت: «خواهر ما ترکه نیست.»

کنت الاف توضیح داد: «یه قاطر چموش به اون طرفی که صاحبش می‌خواد نمی‌ره. درست مثل شما که اصرار دارین نقشه‌های منو خراب کنین. هر قاطرچی‌ای بهتون می‌گه که قاطر چموش فقط وقتی در جهت درست حرکت می‌کنه که یه هویج جلوش باشه و یه ترکه پشت سرش. اون به طرف هویج حرکت می‌کنه، چون پاداش غذا رو می‌خواد و از ترکه دوری می‌کنه، چون مجازات درد رو نمی‌خواد. همین طور هم شما هر کاری من بگم می‌کنین تا مجازات از دست دادن

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواهرتون رو نکشین و پاداشتون رو که زنده موندن اونه بگیرین. حالا، ویولت، بذار دوباره ازت بپرسم: با من ازدواج می‌کنی؟»

ویولت آب دهنش را قورت داد و به خالکوبی قوزک پای کنت الاف نگاه کرد. صدایش در نیامد.

کنت الاف که سعی می‌کرد صدایش مهربان باشد، گفت: «حالا بیاین.» و موهای ویولت را نوازش کرد. «خیلی وحشتناکه که عروس من باشی و تا آخر عمر، توی خونه‌ی من زندگی کنی؟ تو دختر خوشگلی هستی؛ بعد از عروسی، من مثل برادر و خواهرت کلکت رو نمی‌کنم.»

ویولت در ذهنش تصور کرد که هر شب باید کنار کنت الاف بخوابد و هر صبح نگاهش به این مرد هولناک بیفتد. مجسم کرد که در بقیه‌ی عمرش روزها گوشه و کنار خانه سرگردان است تا از او دوری کند و شب‌ها – حتی شاید هر شب – برای دوستان وحشتناکش غذا بپزد. اما وقتی به خواهر بی‌پناهش نگاه کرد، فهمید که چه جوابی باید بدهد. سر انجام گفت: «اگه سانی رو ول کنی من باهات ازدواج می‌کنم.»

کنت الاف جواب داد: «من سانی رو ول می‌کنم، اما بعد از اجرای فردا شب. تو این فاصله، اون به دلایل امنیتی توی برج می‌مونه، و بهتون اخطار می‌کنم که دستیارای من جلوی دری که به پلکان برج می‌ره نگهبانی می‌دن تا شما فکری به سرتون نزنه.»

کلاوس با خشم گفت: «تو آدم کثیفی هستس.»

اما کنت الاف فقط دوباره لبخند زد و گفت: «ممکنه من آدم کثیفی باشم، اما تونستم روش بی‌نقصی واسه به دست آوردن ثروت شما پیدا کنم که از کاری که شماها تا حالا تونستین بکنین خیلی سره.» با گفتن‌ای حرف، با قدم‌های بلند به طرف خانه رفت و گفت: «یادتون باشه یتیما، شما ممکنه بیشتر از من کتاب خوانده باشین اما این بهتون کمک نمی‌کنه که تو این موقعیت، دست بالا را بگیرین. حالا کتابی رو که چنین فکرای گنده‌ای توی سر شما کرده، بدین به من و کارهایی رو که بهتون گفتم انجام بدین.»

کلاوس آهی کشید و کتاب *قانون نکاح* را تسلیم کرد، که اینجا یعنی "با این که دلش نمی‌خواست، آن را به کنت الاف داد". خودش هم به دنبال کنت الاف رفت طرف خانه؛ اما ویولت مثل مجسمه خشکش زده بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل دهم

آن شب آن بودلری که توی تخت وول می‌خورد کلاوس بود، و آن که بیدار مانده بود و زیر نور ماه کار می‌کرد ویولت بود. تمام روز آن خواهر و برادر اطراف خانه می‌گشتند و کارهایی را که برایشان تعیین شده بود، انجام می‌دادند و به ندرت با هم حرف می‌زدند. کلاوس خسته‌تر و افسرده‌تر از آن بود که حرف بزند و ویولت در کمین گاه‌های مغز مخترعش فرو رفته بود و چنان غرق فکر بود که لام تا کام حرفی نزد.

وقتی شب شد، ویولت پرده‌ای را که رخت خواب سانی بود، جمع کرد و برد دم در پلکان برج که دستیار غول پیکر کنت الاف آنجا نگهبانی می‌داد؛ همان که معلوم نبود مرد است یا زن. پرسید آیا می‌شود بالش پرده‌ای را برای خواهرش ببرد که شب راحت‌تر بخوابد. آن موجود گنده فقط با چشم‌های سفید بی‌حالتش به ویولت نگاه کرد و سرش را تکان داد که یعنی «نه.» و بی‌صدا با حرکت دستش به او فهماند که برگردد.

البته ویولت می‌دانست که سانی وحشت زده‌تر از آن است که یک پرده بتواند او را آرام کند اما امیدوار بود که بتواند چند دقیقه بقلش کند و به او بگوید که همه‌چی ز درست خواهد شد. علاوه بر آن، طرحی در ذهن داشت که در جرم شناسی به آن می‌گویند *بررسی موقعیت* – که اینجا یعنی " بررسی یک جای خاص برای اجرای نقشه". مثلا اگر شمای یک دزد بانک باشید – که امدوارم نباشید – ممکن است که چند روز قبل از زدن بانک به آنجا سری بزنید. شاید تغییر قیافه بدهید، دور و بر بانک را نگاه کنید و نگهبان‌های امنیتی، دوربین‌ها و موانع دیگر را بررسی کنید تا بتوانید نقشه بکشید که چه طور موقع دزدی دستگیر یا کشته نشوید.

ویولت که یک شهروند پیرو قانون بود، نقشه‌اش زدن بانک نبود، بلکه می‌خواست سانی را نجات دهد و امیدوار بود که بتواند نگاهی به اتاقک برج که خواهرش در آن زندانی بود بیندازد تا نقشه‌ی بهتری بکشد. اما انگار می‌بایست بدون بررسی موقعیت نقشه‌ای می‌کشید. این موضوع، ویولت را که کنار پنجره روی زمین نشسته بود و بی‌صدا روی اختراعش کار می‌کرد، عصبی می‌کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویولت، وسایل کمی برای اختراع داشت و از ترس این که مبادا کنت الاف و دار و دسته‌اش مشکوک شوند، نمی‌خواست دور و بر خانه دنبال چیزهای بیشتری بگردد. به هر حال آن قدر داشت که یک وسیله‌ی نجات درست کند. بالای پنجره چوب پرده‌ی فلزی محکمی بود که پرده از آن آویزان شده بود. ویولت آن را پایین آورد و با یکی از سنگ هایی که الاف گوشه یا کپه کرده بود، آن را نصف کرد. بعد هر قسمت را به شکل چند زاویه‌ی تیز خم کرد. چند جای دستش را هم کمی برید. بعد تابلوی چشم را پایین آورد. پشت آن مثل بسیاری از تابلوها تکه سیم کوچکی برای آویزان کردن به قلاب بود. سیم را در آورد و با آن، دو قسمت چوب پرده را به هم وصل کرد. حالا ویولت چیزی شبیه یک عنکبوت بزرگ فلزی ساخته بود.

بعد رفت سر کارتن لباس‌ها و لباس‌های زشتی را که خانم پو خریده بود، بیرون آورد. بودلرهای یتیم هر قدر هم که بیچاره بودند آن‌ها را نمی‌پوشیدند. او باسرعت و بی‌صدا کار می‌کرد و لباس‌ها را به صورت نوارهای باریک درازی پاره می‌کرد. این نوارها را به هم می‌بست. از مهارت‌های مفیدی که ویولت داشت، دانش وسیعش از گره‌های مختلف بود. اسم گره‌ی خاصی که می‌زد زبان شیطان بود. گروهی از زنان فنلاندی که دزد دریایی بودند این گره را در قرن پانزدهم اختراع کردند و آن را به دلیل شکل پیچ در پیچ و ترسناکش زبان شیطان نامیدند. زبان شیطان، گره‌ی خیلی مفیدی بود و ویولت با بستن ته هر نوار به سر نوار دیگر قصد داشت یک طناب درست کند. همانطور که کار می‌کرد به یاد چیزی افتاد که والدینش موقع به دنیا آمدن کلاوس به اون گفته بودند و همین طور وقتی که سانی را از زایشگاه به خانه آوردند. آن‌ها با مهربانی اما جدی گفته بودند: «تو بزرگترین بچه‌ی خانواده‌ی بودلری و به عنوان بزرگتر، همیشه وظیفه‌ی توئه که از برادر و خواهر کوچک ترت مراقبت کنی. قول بده که همیشه مراقب اونا هستی و مواظبی که به دردسر نیفتن.» ویولت یاد قولش افتاد و یاد صورت کبود کلاوس که هنوز درد می‌کرد، و یاد سانی که مثل پرچم از بالای برج آویزان بود، و تندتر کار کرد. با این که باعث این بدبختی کنت الاف بود اما ویولت حس می‌کرد که انگار قولی را که به پدر و مادرش داده زیر پا گذاشته، و قسم خورد که به قولش عمل کند.

عاقبت با استفاده از چند دست لباس زشت، طنابی را درست کرد که امیدوار بود طولش بیشتر از نه متر باشد. یک سر طناب را به عنکبوت فلزی بست و به کارش نگاه کرد. چیزی که ساخته بود یک قلاب چند شاخه بود، وسیله‌ای که معمولاً آن را برای بالا رفتن از دیوار به قصد دزدی به کار می‌برند. ویولت امیدوار بود که با گیردادن سر فلزی آن به چیزی در بالای برج و با بالا رفتن از طناب، خودش را به قفس برساند و به همراه سانی پایین بیاید. البته این نقشه بسیار پرخطر بود، چون هم خود کار خطرناک بود و هم قلابش دست ساز بود و نمی‌شد زیاد به آن اطمینان کرد. اما قلاب چند شاخه تنها چیزی بود که در آن وقت کم به فکر ویولت رسید که بسازد، و امکان آزمایش آن را هم نداشت. زمان به سرعت می‌گذشت. چیزی از نقشه‌اش به کلاوس نگفته بود، چون نمی‌خواست بیخورد امیدوارش کند. پس بدون آن که بیدارش کند قلاب را برداشت و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت.

بیرون که رسید، فهمید نقشه‌اش حتی از آن چه که فکر می‌کرد سخت‌تر است. شب بسیار آرامی بود و این یعنی که او اصلا نمی‌بایست سر و صدا کند. نسیم ملایمی هم می‌وزید. خودش را مجسم کرد که در آن نسیم تاب می‌خورد و از

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طنابی از لباس‌های زشت آویزان است؛ چیزی نمانده بود از خیرش بگذرد. شب تاریکی هم بود، بنابراین سخت بود که ببیند قلاب چند شاخه را کجا می‌گرداند و کجا بند می‌کند. اما ویولت با این که با لباس خواب ایستاده بود و می‌لرزید، می‌دانست که باید سعی کند. با دست راستش قلاب را با تمام قدرت به بالا پرتاب کرد و منتظر شد که ببیند به چیزی بند می‌شود یا نه.

کلانگ! قلاب به برج خورد و صدای بلندی کرد اما به چیزی گیر نکرد، برگشت و به زمین خورد. ویولت بی‌حرکت ایستاد. قلبش تند تند می‌زد. تو این فکر بود که الآن کنت الاف یا یکی از همدست‌هایش می‌آیند ببینند چه خبر شده، اما چند لحظه گذشت و کسی نیامد. ویولت قلاب را مثل یک کمند، دور سرش گرداند و پرتاب کرد.

کلانگ! کلانگ! قلاب چند شاخه دو بار به برج خورد و به زمین برگشت. وی.لت باز گوش خواباند که صدای پایی بشنود، اما تنها چیزی که شنید صدای نبض وحشت زدهی خوددش بود. تصمیم گرفت یک بار دیگر هم سعی کند.

کلانگ! قلاب چند شاخه به برج برخورد کرد، دوباره پایین افتاد و محکم به شانه‌ی ویولن خورد. یکی از شاخه ها، لباس خوابش را پاره کرد و پوستش شانه‌اش را خراش داد. دستش را گاز گرفت تا از درد داد نزند. به جایی که ضربه خورده بود، دست زد؛ خیس خون شده بود و زق زق می‌کرد.

اگرمن جای ویولت بودم، ول می‌کردم. اما ویولت درست وقتی که می‌خواست به اخل خانه برگردد، به یاد آورد که سانی چه قدر وحشت زده است، این بود که درد شانه‌اش را نادیده گرفت. با دست راستش دوباهر قلاب را پرتاب کرد.

کلا... اما صدا ادامه پدا نکرد. ویولت در نور ضعیف ماه دید که قلاب نیفتاد. با نگرانی طناب را محکم کشید و دید که محکم است. قلاب چند شاخه عمل کرده بود.

طناب را محکم گرفت و پاهایش را روی اولین سنگ‌های پایین برج گذاشت. چشم‌هایش را بست و شروع کرد به بالا رفتن. بی‌آن که جرئت نگه کردن به اطراف را داشته باشد خودش را از برج بالا می‌کشید. یک دستش را بالای دست دیگرش می‌گذاشت و تمام مدت به قولی که به پدر و مادرش داده بود، فکر می‌کرد، وهمین طور به بلاهای وحشتناکی که کنت الاف، اگر نقشه‌اش می‌گرفت، ممکن بود بر سرشان بیاورد. همین طور که بالاتر و بالاتر می‌رفت، باد شبانه تندتر و تندتر می‌شد. ویولت مجبور شد چند بار بایستد چون باد طناب را تکان می‌داد. حتم داشت که هر لحظه پارچه‌ها پاره می‌شوند یا قلاب در می‌رود، و خودش سقوط می‌کند و می‌میرد. اما به خاطر اختراع چیره دستانه‌اش – که اینجا یعنی "ماهرانه" – همه‌چی ز همانجوری بود که می‌بایست باشد. ویولت ناگهان به خود آمد و دید که دستش به جای پارچه، به چیزی فلزی خورد. چشم‌هایش را باز کرد و سانی کوچولو را دید که با نگرانی به او نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد از پشت نوار چسب چیزی بگوید. ویولت به بالای برج رسیده بود؛ به مقابل پنجره‌ای که سانی از آن آویزان بود.

بزرگترین بولدر یتیم می‌خواست زود قفس خواهرش را بردارد و پایین برود اما چیزی که دید، متوقفش کرد. آنچه دید سر عنکبوتی شکل قلاب چند شاخه بود که بعد از چندین بار تلاش بالأخره به چیزی توی برج گیر کرده بود. ویولت وقتی از

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

طناب بالا می‌رفت، فکر می‌کرد که قلاب شکافی بین سنگ‌های برج یا به چارچوب پنجره و یا شاید به یکی از وسایل اتاق بند شده، اما این‌ها آن چیزی نبودند که قلاب به آن بند شده بود. قلاب چند شاخه‌ی ویولت به قلاب دیگری بند شده بود؛ به یکی از قلاب‌های مرد دست قلابی. قلاب دیگرش که داشت به طرف ویولت می‌آمد در مهتاب می‌درخشید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

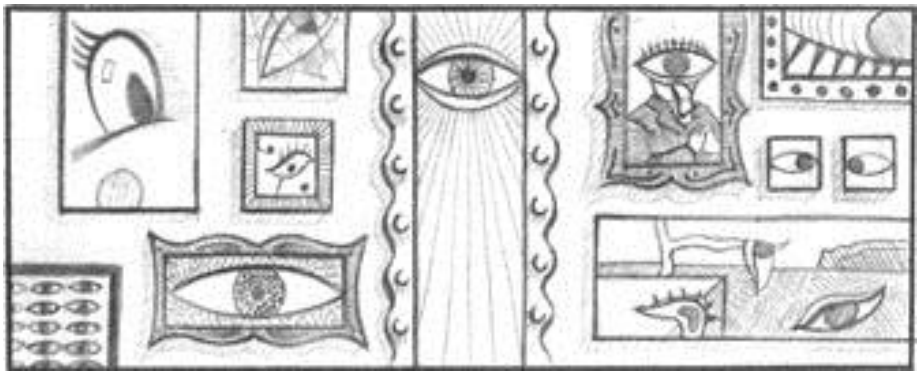

فصل یازدهم

دست قلابی با صدایی تمسخرآمیز و چندش‌آور گفت: «چه خوب شد که تو هم اومدی پیش ما!» ویولت سعی کرد که تندی از طناب پایین برود، اما دستیار کنت الاف خیلی فرزتر از او بود. با یک حرکت، ویولت را به داخل اتاق کشید و با یک تکان قلابش، وسیله‌ی نجات ویولت را پایین انداخت. حالا ویولت هم مثل خواهرش به تله افتاده بود. دست قلابی گفت: «خیلی خوشحالم که تو اینجایی. الآن تو این فکر بودم که کاش می‌شد صورت قشنگت رو ببینم! بگیر بشین.»

ویولت پرسید: «می خوای چی کارم کنی؟»

دست قلابی دندان قروچه‌ای و گفت: «گفتم بشین!» و هلش داد روی صندلی.

ویولت دور و بر اتاق تاریک و ریخته پاشیده را نگاه کرد. حتم دارم در طول زندگی‌تان متوجه این موضوع شده‌اید که اتاق آدم‌ها نشانگر شخصیت آن‌ها است. مثلاً من در اتاقم چیزهایی را جمع کرده ام که برایم مهم اند: یک آکاردئون گرد و خاک گرفته که بلدم با آن چند آهنگ غمگین بزنم، یک دسته‌ی بزرگ یادداشت راجع به کارهای بودلرها و یک عکس خیلی قدیمی و تار از زنی به نام بئاتریس. اینها چیزهایی هستند که برای من خیلی باارزش و عزیزند. اتاقک باارزش هم جای چیزهای باارزش و عزیز کنت الاف بود، که چیزهای وحشتناکی هم بودند: تکه‌های کاغذ که او افکار پیدش را بدخط و ناخوانا روی آن‌ها نوشته بود و به صورت نامرتب روی کتاب *قانون نکاح* که از کلاوس گرفته بود، کپه کرده بود و چند صندلی و چندتا شمع که سایه‌ی شعله هایشان بلند و کوتاه می‌شد، وسط اتاق دیده می‌شد. تمام کف اتاق بطری‌های نوشیدنی و ظرف‌های کثیف، پخش و پلا شده بود. اما بیش از هر چیز دیگری، در همه جای اتاق، نقاشی و کنده کاری چشم‌های کوچک و بزرگ دیده می‌شد. روی سقف، چشم هایی نقاشی کرده بودند. روی کف چوبی خاک گرفته هم چشم هایی با چاقو کنده شده بود. چشم‌های کچ و کوله‌ای روی هرّه کشیده شده بودند یک چشک بزرگ هم روی دری بود که به پلکان باز می‌شد. جای وحشتناکی بود.

مرد دست قلابی توی جیب اورکت روغنی‌اش دست کرد و یک واکی تاکی بیرون آورد. به زحمت دکمه‌ای را فشار داد و لحظه‌ای صبر کرد. سپس گفت: «رییس، منم. عروس خجالتی تون همین الآن از دیوار اومد بالا تا اون جونور وحشی رو نجات بده.» بعد ساکت شد و به کنت الاف گوش داد. سپس جواب داد «نمی دونم. با یه جور طناب.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ویولت گفت: «اون یه قلاب چند شاخه ست.» و یکی از آستین‌های لباس خوابش را پاره کرد که بازویش را باند پیچی کند. «خودم درستش کردم.»

دست قلابی تو واکی تاکی گفت: «می گه اون چیزه یه قلاب چند شاخه ست. نمی‌دونم رییس. بله رییس. بله رییس. البته که می‌فهمم اون مال *شما*ست. بله رییس.» دکمه‌ای را فشار داد و ارتباط را قطع کرد و به ویولت گفت: «کنت الاف خیلی از دست عروسش کفریه.»

ویولت به تلخی گفت: «من عروسش نیستم.»

دست قلابی گفت: «خیلی زود می‌شی.» و قلابش را طوری تکان داد که مردم انگشت‌شان را تکان می‌دهند. «اما تو این فاصله باید برم برادرتو بیارم. هر سه تاتون تا صبح تو این اتاق می‌مونین. این طوری، کنت الاف می‌تونه مطمئن باشه که هیچ کدومتون شیطونی نمی‌کنین.» با گفتن این حرف، سریع از اتاق بیرون رفت. ویولت صدای قفل کردن در را شنید و بعد به صدای قدم‌های او گوش کرد که با پایین رفتن از پلکان محو می‌شد. فورا رفت پیش سانی و دست را روی سر کوچولوی او گذاشت. ویولت می‌ترسید که اگر خواهرش را باز کند یا چسب دهنش را بکند، کنت الاف غضب کند – که اینجا یعنی عصبانی شود" – برای همین فقط موهای سانی را نوازش کرد و آرام نجوا کرد که اوضاع کاملاً رو به راه است.

اما البته اوضاع به هیچ وجه رو به راه نبود. خیلی هم خیط بود. وقتی که نور سپیده آرام آرام وارد اتاقک برج شد، ویوله به یاد تمام بلاهایی افتاد که در این مدت سر او و برادر و خواهرش آمده بود. پدر و مادرش ناگهانی و به طرز فجیعی مرده بودند. خانم پو برایشان لباس‌های زشتی خریده بود. به خانه‌ی کنت الاف آمده بودند و او با آن‌ها به طرز وحشتناکی رفتار کرده بود. آقای پو قبول نکرده بود کمکشان کند. آن‌ها فهمیده بودند که کنت توطئه‌ای شیطانی برای ازدواج با ویولت و دزدیدن ثروتشان دارد. کلاوس سعی کرده بود با آموخته‌هایش که از کتابخانه‌ی قاضی اشتراوس یاد گرفته بود، با کنت الاف مقابله کند اما با شکست مواجه شده بود. سانی بیچاره گرفتار شده بود و حالا ویولت که سعی کرده بود سانی را نجات دهد، خودش هم گیر افتاده بود. در یکی کلام، مصیبت پشت مصیبت بر سر بودلرهای یتیم فرود آمده بود و وضعیتشان به طور اسفناکی رفت انگیز بود – که اینجا یعنی "به هیچ وجه رو به راه نبود".

صدای قدم هایی که از پلکان می‌آمد، ویولت را از افکارش بیرون آورد. چیزی نگذشت که دست قلابی در را باز کرد و کلاوس خسته و گیج و هراسان را هل داد توی اتاق.

دست قلابی گفت: «اینم آخرین یتیم. جالا باید برم و توی کارهای پایانی اجرای امشب به کنت الاف کمک کنم. شما دو تا شیطونی نکین وگرنه مجبور می‌شم شما رو هم تو قفس بزارم و بیرون پنجره آویزون کنم.بعد چشم غره‌ای رفت و دوباره در را قفل کرد و تند تند از پله‌ها پایین رفت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاوس پلک زد و به دور و ور آن اتاق کثیف نگاه کرد. هنوز لباس خواب تنش بود. از ویولت پرسید: «چی شده؟ ما چرا این بالاییم؟»

ویولت گفت: من سعی کردم با اختراعی که واسه بالا رفتن از برج کرده بودم، سانی رو نجات بدم.»

کلاوس از پنجره به پایین نگاه کرد وگفت: «اینجا خیلی بلنده. حتما خیلی ترسیدی.»

ویولت اعتراف کرد: «خیلی ترسناک بود اما نه به ترسناکی فکر ازدواج با کنت الاف.»

کلاوس با ناراحتی گفت: «متأسفم که اختراعت عمل نکرد.»

ویولت که شانه‌ی دردناکش را می‌مالید، گفت: «اختراعم خوب عمل کرد، فقط گیر افتادم. حالا محکوم به شکستیم. دست قلابی گفت که ما رو تا شب اینجا نگه می‌داره و بعدش هم *عروسی حیرت انگیز*.»

کلاوس که به دور و ور اتاق نگاه می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنی می‌تونی چیزی اختراع کنی که کمکمون کنه از اینجا فرار کنیم؟»

ویولت گفت: «شاید. چرا یه نگاهی به اون کتاب‌ها و کاغذها نمی‌ندازی؟ شاید اطلاعات به درد بخوری لا به لای اونا باشه.»

در طول چند ساعت بعد، ویولت و کلاوس، اتاق و مغزشان را به دنبال هر چیزی که ممکن بود کمک‌شان کند، گشتند. ویولت به دنبال چیزهایی گشت که بتواند با آن‌ها چیزی اختراع کند. کلاوس نگاهی به کاغذها و کتاب‌های کنت الاف انداخت. گاهی هم پهلوی سانی می‌رفتند و به او لبخند می‌زدند و سرش را نوازش می‌کردند تا خیالش راحت باشد. گاهی با هم حرف می‌زدند اما بیشتر ساکت بودند و فکر می‌کردند.

نزدیکی‌های ظهر، ویولت گفت: «اگه نفت داشتیم می‌تونستیم با این بطری ها، کوکتل مولتف درست کنیم.»

کلاوس پرسید: «کوکتل مولوتف چیه؟»

ویولت توضیح داد: «یه نوع بمب کوچیک دست سازه. می‌تونستیم اونا رو از پنجره پرت کنیم بیرون تا توجه رهگذرها رو جلب کنیم.»

کلاوس با ناراحتی گفت: «اما ما که نفت نداریم.»

چند ساعتی هر دویشان ساکت بودند.

بعد کلاوس گفت: «کاش کنت الاف زن داشت. اون جوری دیگه نقشه ش نمی‌گرفت، چون چند همسری خلاف قانونه.»

ویولت پرسید: «چند همسری دیگه چیه؟»

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلاوس گفت: «چند همسری یعنی این که یه مرد با چند زن ازدواج کنه. تو جامعه‌ی ما، این کار خلاف قانونه، حتی اگه اون زن و مرد جلوی قاضی، با گفتن "می پذیرم" و امضای سند به دست خودشون ازدواج کرده باشن. من اینو تو قانون نکاح خوندم.»

ویولت با ناراحتی گفت: «اما الاف که زن نداره.»

آنها چند ساعت دیگر هم ساکت بودند.

سپس ویولت گفت: «می تونیم این بطری‌ها رو بشکنیم و جای چاقو استفاده کنیم، اما می‌ترسم زور دار و دسته‌ی کنت الاف از ما بیشتر باشه.»

سپس ویولت گفت: «تو می‌تونی عوض "می پذیرم" بگی "نمی پذیرم" اما می‌ترسم کنت الاف دستور بده سانی رو از برج بندازن پایین.»

«من حتما این کارو می‌کنم.» بچه‌ها از جا پریدند. این کنت الاف بود. آن‌ها آن قدر سرگرم صحبت بودند که نشنیدند کنت الاف از پلکان بالا آمد و در را باز کرده است. او کت و شلوار پر زرق و برقی پوشیده بود و به ابروهایش ژل زده بود تا به اندازه‌ی چشم‌هایش براق به نظر بیاید. پشت سرش مرد دست قلابی ایستاده بود لبخند می‌زد و قلابش را برای بچه‌ها تکان می‌داد. کنت الاف گفت: «یتیما بیاین. زمان واقعه‌ی بزرگ فرا رسیده. دستیارم تو این اتاق می‌مونه و ما با واکی تاکی مرتب با هم در تماسیم. اگه چیزی تو اجرای امشب غلط از آب دربیاد، خواهرتون پرت می‌شه پایین. حالا بجنبین.»

ویولت و کلاوس به هم و بعد به سانی که همچنان توی قفس آویزان بود، نگاه کردند و به دنبال کنت الاف از در بیرون رفتند. کلاوس وقتی از پله‌های برج پایین می‌رفت، حس کرد قلبش سنگین شده، چون تمام امیدهایش نقش بر آب شده بود. واقعاً به نظر می‌آمد که هیچ راهی برای خلاصی از آن گرفتاری وجود ندارد. ویولت هم همین احساس را داشت اما فقط تا زمانی که دست راستش را دراز کرد تا برای این که نیفتد نرده را بگیرد. لحظه‌ای که به دست راستش نگاه کرد و به فکر فرو رفت. در تمام مدتی که از پله‌ها پایین می‌آمد و از در بیرون می‌رفت و فاصله‌ی کم خانه تا سالن تئاتر را طی کرد، فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد؛ بیشتر از هر وقت دیگر در تمام عمرش.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

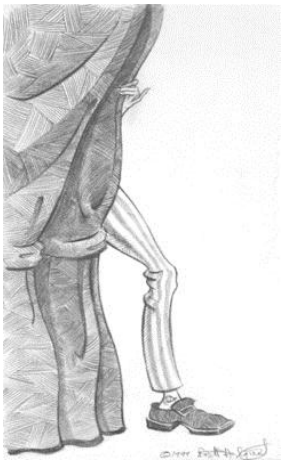

فصل دوازدهم

ویولت و کلاوس، که مثل مجسمه با لباس خواب و بیژامه پشت صحنه‌ی تئاتر کنت الاف ایستاده بودند، احساس "دوگانه ای" داشتند، که این جا یعنی "همزمان دو احساس متفاوت داشتند". از یک طرف ترس وجودشان را فرا گرفته بود، چون از زمزمه هایی که از روی صحنه می‌شنیدند، می‌توانستند بگویند که اجرای *عروسی حیرت انگیز* شروع شده و دیگر برای به هم زدن نقشه‌ی کنت الاف خیلی دیر بود. از طرف دیگر مجذوب شده بودند، چون هیچ وقت پشت صحنه‌ی یک برنامه‌ی تئاتری نبودند و همه‌چی ز برایشان دیدنی بود. دار و دسته‌ی کنت الاف با عجله این ور و آن ور می‌رفتند و آنقدر سرشان شلوغ بود که حتی نگاهی به بچه‌ها نینداختند. سه مرد کوتوله یک تخته‌ی بزرگ را که شبیه یک اتاق نشیمن نقای شده بود با خود می‌بردند. دو زن صورت سفید، گل توی گلدان می‌گذاشتند. گلدان از دور مرمری به نظر می‌آمد اما از جلو مقوایی بود. مردی که آدم مهمی به نظر می‌آمد و تمام صورتش پر از زگیل بود، لوازم نورپردازی را تنظیم می‌کرد. بچه‌ها زیر چشمی به صحنه نگاه کردندو کنت الاف را با کت و شلوار پر زرق و برق دیدند که چند خط از نمایش نامه ار دکلمه می‌کرد. درست همان موقع پرده‌ها پایین افتاد. زنی که موهایش را خیلی کوتاه کرده بود، با کشیدن طناب بلندی که به یک قرقره وصل بود، پرده را کنترل می‌کرد. می‌بینید که بچه‌ها برخلاف ترسشان خیلی به چیزهایی که در جریان بود علاقه مند بودند و فقط آرزو می‌کردند که‌ای کاش هیچ جوری درگیر آن نبودند.

وقتی پرده افتاد، کنت الاف با قدم‌های بلند به پشت صحنه آمد. بچه‌ها را نگاه کرد و بعد با عصبانیت به دو زن صورت سفید گفت: «الآن آخر پرده‌ی دومه! چرا یتیما لباس هاشون رو نپوشیدن؟» اما وقتی تماشاگران شروع به تشویق کردند، حالت خشم صورتش به شادی تبدیل شد و روی صحنه برگشت. علامتی به زن مو کوتاه داد که پرده را بالا ببرد و با قدم‌های بلند به مرکز صحنه رفت و با بالا رفتن پرده، تعظیم‌های غَرّایی کرد. وقتی پرده پایین می‌آمد برای مردم دست تکان داد و بوسه فرستاد. بعد دوباره صورتش پر از خشم شد و گفت: «میان پرده فقط ده دقیقه ست و بعد برنامه‌ی بچه هاست. لباس هاشون رو تنشون کنین. تندتر!»

دو زن صورت سفید بدون هیچ حرفی مچ ویولت را گرفتند و آن‌ها را به رختکن بردند؛ اتاقی خاک گرفته اما پر نور که یک عالمه آینه و چراغ کوچک داشت تا هنرپیشه‌ها بتوانند بهتر ببینند ، گریم کنند و کلاه گیس بگذارند. آدم‌های توی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اتاق همان طورد که لباس هایشان را عوض می‌کردند، بلند بلند با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. یکی از زن‌های صورت سفید یکهو بازوی ویولت را کشید بالا، و لباس خوابش را درآورد، و به سرعت یک لباس سفید توری کثیف تنش کرد. زن صورت سفید دیگر هم بیژامه‌ی کلاوس را در آورد و با عجله او را توی یک لباس ملوانی آبی چپاند که بدنش را می‌خاراند و او را شبیه یک بچه نوپا کرده بود.

صدایی گفت: «هیجان انگیز نیست؟» بچه‌ها برگشتند و قاضی اشتراوس را دیدند که ردای قضاوتش را پوشیده و کلاه گیس پودر زده گذاشته و کتاب کوچکی را محکم توی دستش گرفته بود. «بچه ها، شما معرکه شدین!»

کلاوس گفت: «شماام همین طور. اون چه کتابیه؟»

قاضی اشتراوس گفت:«چی؟ آهان، این دیالوگ منه. کنت الاف گفت که یک کتاب حقوقی بیارم و مطالب مربوط به مراسم ازدواج واقعی رو از روش بخونم که نمایش تا جایی که ممکنه واقعی به نظر بیاد. ویولت، دیالوگ تو خیلی کوتاهه، فقط باید بگی "می پذیرم"، اما من تقریباً باید سخنرانی کنم، چقدر جالب می‌شه.»

ویولت زیرکانه گفت: «اگه شما یک کمی جمله هاتون رو تغییر بدین جالب‌تر هم می‌شه.»

صورت کلاوس شکفت: «بله، قاضی اتراوس. خلّاق باشین. دلیلی نداره که عین اصول قانون باشه. این یه عروسی واقعی نیست.»

قاضی اشتراوس قیافه در هم کشید و متفکرانه گفت: «درست نمی‌دونم بچه ها. فکر می‌کنم بهتره کاری رو که کنت الاف گفته بکنم. به هر حال، اینجا اون مسئوله.»

کسی داد زد: «قاضی اشتراوی، قاضی اشتراوس، لطفا به مسئول گریم مراجعه کنید.»

«خدای من باید برم گریم کنم.» قای اشتراوس توی آسمان‌ها سیر می‌کرد؛ انگار قرار بود که ملکه‌ی تاج و تخت شود، نه این که فقط قدری پودر و کرم به صورتش بمالند. «بچه‌ها من باید برم. روی صحنه می‌بینمتون عزیزای من.»

قاضی اشتراوس بیرون دوید. بچه‌ها ماندن تا تعویض لباسشان تمام شود. وقتی یکی از زن‌های صورت سفید تاج گلی روی سر ویولت گذاشت، او وحشت زده متوجه شد که لباس عروسی پوشیده. زن دیگر یک کلاه ملوانی روی سر کلاوس گذاشت که به یکی از آینه‌ها زل زده بود و متعجب بود که چقدر زشت شده. توی آینه، ویلت را هم می‌دید که مثل خودش بی‌ریخت شده بود.

کلاوس به آرامی گفت: «چی کار می‌تونیم بکنیم؟ الکی بگویم مریضیم، شاید اونا برنامه رو تعطیل کنن.»

ویولت ناامیدانه جواب داد: «کنت الاف می‌فهمه که نقشه مون چیه.»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مردی که یک زیردستی داشت، فریاد زد: پرده‌ی سوم *عروسی حیرت انگیز* نوشته‌ی ال فانکوت الآن شروع می‌شه. لطفاً همه سر جاهاشون قرار بگیرن.»

هنرپیشه‌ها از اتاق بیرون دویدند و زن‌های صورت سفید دست بچه‌ها را گرفتند و آن‌ها را کشان کشان به طرف صحنه‌ی نمایش بردند. پشت صحنه یک بلبشوی کامل بود – که اینجا یعنی "هنرپیشه‌ها دستیاران صحنه به هر طرف می‌دویدند تا آخرین جزئیات را آماده کنند". تاس دماغ دراز، با عجله آمد و پهلوی بچه‌ها ایستاد و به ویولت در آن لباس عروسی نگاه کرد و پوزخند زد.

در حالی که انگشت استخوانی‌اش را به حالتی تهدیدآمیز تکان می‌داد، به آن‌ها گفت: «مسخره بازی ممنوع. یادتون باشه روی صحنه که رفتین رقیقا همون کارهایی رو بکنین که قرار گذاشتیم. تمام مدت نمایش، واکی تاکی توی دست کنت الافه و اگه شما دست از پا خطا کنین، یه تماس با همکارمون تو برج می‌گیره.»

کلاوس به تلخی گفت: «بله. بله.» از این که مرتب به این شکل تهدید می‌شدند، خسته شده بود.

مرد دوباره گفت: «بهتره که دقیقا طبق برنامه عمل کنین.»

ناگهان صدایی گفت: «مطمئنم که خواهند کرد.» بچه‌ها برگشتند و آقای پو را با لباس تمام رسمی دیدند که همسرش هم همراهش بود. او به بچه‌ها لبخند زد و جلو آمد تا با آن‌ها دست بدهد. «من و پالی[1] فقط می‌خواستیم بهتون بگیم که یه پا بشکنید.» کلاوس وحشت زده گفت: «چی؟»

آقای پو توبیح داد: «این یه اصطلاح تئاتریه. یعنی در اجرای امشب موفق باشید.من خیلی خوشحالم که شما بچه‌ها به زندگی با پدر جدیدتون عادت کردین و توی فعالیت‌های خانوادگی شرکت می‌کنین.»

کلاوس با عجله گفت: «آقای پو، من و ویولت می‌خوایم یه چیز مهمی بهتون بگیم.»

آقای پو گفت: «چه چیز مهمی؟»

«بله. اون چیزمهم چیه که باید به آقای پو بگین؟» این را کنت الاف گفت، که معلوم نبود یکهو از کجا ظاهر شده بود. او با چشم‌های درخشانش نگاه معنی داری به بچه‌ها انداخت. ویولت و کلاوس واکی تاکی را تو دستش می‌دیدند.

کلاوس با صدای ضعیفی گفت: «می خواستیم به خاطر تمام کارهایی که برامون کردین تشکر کنیم، آقای پو. فقط همین.»

آقای پو آرام به چشت کلاوس زد و گفت: «البته. البته. خب من و پالی بهتره برگردیم سر جامون. یه پا بشکنید، بودلرها!» و بیرون رفت.

---

[1] Polly

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کلاوس دم گوش ویولت گفت: «کاشکی می‌تونستیم واقعاً یه پا بشکنیم.»

کنت الاف گفت: «به زودی می‌شکنین.»

و دو بچه را به طرف صحنه هل داد. هنرپیشه‌های دیگر این طرف و آن طرف می‌دویدند و سر جایشان در پرده‌ی سوم قرار می‌گرفتند. قاضی اشتراوس هم در گوشه‌ای ایستاده بود و جمله‌هایش را از روی کتاب حقوقی تمرین می‌کرد. کلاوس نگاهی به دور و بر صحنه انداخت. تو این فکر بود که آیا آنجا کسی می‌تواند کمک‌شان کند. تاس دماغ دراز، دست کلاس را گرفت و او را کنار کشید.

«تو و من در طی نمایش اینجا می‌ایستیم. "در طی" یعنی تموم مدت.»

کلاوس گفت: «می دونم "در طی" یعنی چی.»

مدر تاس گفت: «وراجی ممنوع!» کلاوس به خواهرش در لباس عروس نگاه کرد که با بالا رفتن پرده سرجاش کنار کنت الاف می‌ایستاد. وقتی که پرده‌ی سوم *عروسی حیرت انگیز* شروع شد، صدای تشویق تماشاگران را شنید.

شرح بازی‌های کسل کننده‌ی این نمایش که ال فانکوت نوشته بود، اصلا برایتان جالب نیست، چون نمایش وحشتناکی است و اهمیتی برای داشتان ما ندارد. هنرپیشه‌ها و دیالوگ‌های بی‌روحی اجرا می‌کردند و روی صحنه این طرف و آن طرف می‌رفتند و کلاوس سعی می‌کرد که نگاهش به نگاه آن‌ها بیفتد و ببیند که آیا آن‌ها می‌توانند کمکی بکنند یا نه. به زودی متوجه شد که این نمایش حتماً فقط به خاطر ارتباطش با نقشه‌ی پلید الاف انتخاب شده نه به دلیل سرگرم کننده بودنش. می‌دید که حوصله‌ی تماشاگران کم کم دارد سر می‌رود و تو صندلی هایشان وول می‌خورند. کلاوس سعی کرد تماشاگران را نگاه کند تا ببیند آیا هیچ کدامشان می‌فهمند چه خبر است یا نه، اما مرد زگیل دار چراغ‌ها را طوری تنظیم کرده بود که نمی‌گذاشت کلاوس صورت تماشاگران را ببیند، و او آن‌ها را به حالتی محو می‌دید. کنت الاف چند سخنرانی حیلی طولانی را با کلی حرکات دست و تغییر حالات چهره اجرا کرد. به نظر می‌رسید هیچ کس توجه نکرد که اون تمام وقت یک واکی تاکی با خودش دارد.

سرانجام قاضی اشتراوس شروع به صحبت کرد و کلاوس دید که او از روی آن کتاب حقوقی می‌خواند. چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد و صورتش سرخ شده بود، چون اولین باری بود که روی صحنه برنامه اجرا می‌کرد و به قدری شیفته‌ی هنرپیشگی بود که نمی‌توانست بفهمد بخشی از نقشه‌ی الاف است. او گفت و گفت؛ راجع به‌ای که الاف و ویولت باید در بیماری و سلامت، و در خوشی و ناخوشی مراقب هم باشند و راجع به تمام چیزهای دیگری که به همه‌ی آنهایی که به هر دلیل تصمیم می‌گیرند ازدواج کنند، می‌گویند.

وقتی قاضی اشتراوس حرف‌هایش را تمام کرد رو به کنت الاف کرد و پرسید: «آیا شما این زن را به عنوان همسر قانونی‌تان می‌پذیرید؟»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

الاف لبخند زنان گفت: «می پذیرم.» و کلاوس دید که ویولت لرزید.

قاضی اشتراوس رو به ویولت کرد و گفت: «آیا شما این مرد را به عنوان شوهر قانونی‌تان می‌پذیرید؟»

ویولت گفت: «می پذیرم.» کلاوس مشت‌هایش را گره کرد. خواهرش در حضور یک قاضی گفته بود "می پذیرم". اگر ویولت سند رسمی را هم امضا می‌کرد، ازدواج از نظر قانون معتبر بود. حالا کلاوس می‌توانست قاضی اشتراوس را ببیند که سند را از یکی از هنرپیشه‌ها می‌گیرد و جلوی ویولت نگه می‌دارد تا امضایش کند.

مرد تاس زیر لب به کلاوس گفت: «از جات تکون نخور.» و کلاوس به سانی بیچاره فکر کرد که از برج آویزان بود و بی‌حرکت ایستاد. چشمش به ویولت بود که قلم پر دراز را از کنت الاف می‌گرفت. ویولت با چشم‌های گشاد و صورت رنگ پریده به سند خیره شد و با دست چپش آن را امضا کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فصل سیزدهم

کنت الاف قدمی جلو گذاشت و رو به تماشاگران گفت: «و حالا، خانم‌ها و آقایان دیگه هیچ دلیل وجود نداره که اجرای امشب رو ادامه بدیم، چون مقصودمون برآورده شده. این نمایش بود. ازدواج من با ویولت بودلر کاملاً قانونیه و از این احظه کل ثروت اون در اختیار من قرار می‌گیره.»

صدای نفس‌های سنگین بعضی از تماشاگران می‌آمد و بعضی از هنرپیشه‌ها حیرت زده به هم نگاه می‌کردند. واضح بود که هیچ کس از نقشه‌ی الاف خبر نداشت. قاضی اشتراوس فریاد زد: «امکان نداره!»

کنت الاف گفت: «قانون ازدواج در این جامعه خیلی ساده ست. عروس باید در حضور یه قاضی مثل خود شما بگه "می پذیرم" و یه سند رسمی رو امضا کنه. همه‌ی شما – در این جا کنت الاف به تماشاگران اشاره کرد – شاهد این ازدواج بودین.»

یکی از هنرپیشه‌ها گفت: «اما ویولت فقط یه بچه ست! اونقدر بزرگ نیست که ازدواج کنه.»

کنت الاف گفت: «اون اگه قیّم قانونیش موافقت کنه می‌تونه ازدواج کنه، و من علاوه بر این که شوهرش هستم، قیّم قانونیش هم هستم.»

قاضی اشتراوس گفت: «اما اون تکه کاغذ یه سند رسمی نیست! فقط یکی از وسایل صحنه ست!»

کنت الاف کاغذ را از دست ویولت گرفت و به قاضی اشتراوس داد. «فکر کنم اگه دقیق‌تر بهش نگاه کنین می‌بینین که یه سند رسمیه.»

قاضی اشتراوس سند را در دست گرفت و تند تند خواند. بعد چشم‌هایش را بست، آه عمیقی کشید، قیافه‌اش را در هم کشید و عمیقاً به فکر فرو رفت. کلاوس به او نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که آیا این حالت همیشگی او هنگام خدمت در

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دیوان عالی است. سرانجام گفت: «درسته. بدبختانه این عروسی کاملاً قانونیه. ویولت گفته "می پذیرم" و این کاغذ رو امضا کرده. کنت الاف، شما شوهر ویولت هستین . بنابراین اموالش هم در اختیار شماست.»

صدایی از بین تماشاگران گفت: «امکان نداره.» و کلاوس تشخیص داد که صدای آقای پو است. او از پله‌های صحنه بالا دوید و سند را از قاضی اشتراوس گرفت. «اینا چرندیات محضه.»

قاضی اشتراوس گفت: «متأسفانه این چرندیات محض، قانونه.»

چشم‌هایش پر از اشک شد و رو به بچه‌ها گفت: «باورم نمی‌شد اینقدر راحت گول بخورم. اگه می‌دونستم، هیچ وقت کاری نمی‌کردم که به ضرر شما بهشه، هیچ *وقت*.»

کنت الاف پوزخندی زد و گفت: «خیلی آسون *گول خوردی*.» و قاضی گریه را سر داد. الاف ادامه داد:«به دست آوردن این ثروت مثل یه بازی بچگانه بود. از همه تون عذر می‌خوام. من و عروسم باید شب عروسیمون رو تو خونه بگذرونم.»

کلاوس فریاد زد: «اول سانی رو ول کن! تو قول دادی که ولش کنی!»

آقای پو پرسید: «سانی کجاست؟»

کنت الاف گفت: «این یه شوخی کوچولوئه. می‌فهمید که؟ یه جور بازی با بچه ها.» همان طور که دکمه‌ی واکی تاکی را فشار می‌داد و منتظر جواب دست قلابی بود، چشم‌هایش برق می‌زد: «الو؟ بله، البته که منم، احمق. همه‌چی ز طبق نقشه پیش رفت. سانی ر از قفس در بیار و یه راست بیار به تئاتر. کلاوس و سانی قبل از این که برن بخوابن چند تا کار دارن که انجام بدن.» کنت الاف نگاه تندی به کلاوس انداخت و پرسید: «حالا راضی شدی؟»

کلاوس به آرامی گفت: «بله.» البته او اصلاً راضی نبود اما لااقل خواهر کوچکش دیگر از برج آویزان نود.

مرد تاس زیر لب به کلاوس گفت: «فکر نکن که کاملاً در امانی، کنت الاف بعدا حساب تو و خواهرتو می‌رسه. اون نمی‌خواد که جلوی این همه آدم این کارو بکنه.» لزومی نداشت منظورش از "حساب رسیدن" را به کلاوس توضیح دهد.

آقای پو گفت: «خب، من اصلاً راضی نیستم. این واقعاً هولناکه. کاملاً بی‌رحمانه ست. از نظر مالی وحشتناکه.»

کنت الاف گفت: «اما فکر می‌کنم کاملاً قانونیه. آقای پو، فردا من میام بانک و تمام پول بودلرها رو می‌کشم بیرون.»

آقای پو دهنش را باز کرد و در حالی که بقیه منتظر بودند او چیزی بگوید، چند ثانیه تو دستمالش سرفه کرد. بعد همان طور که دهنش را پاک می‌کرد، نفس نفس زنان گفت: «من چنین اجازه‌ای نمی‌دم. من اصلا چنین اجازه‌ای نمی‌دم.»

کنت الاف جواب داد: «متأسفم، مجبوری این کارو انجام بدی.»

قاضی اشتراوس وسط گریه‌اش گفت: «متأسفانه حق با کنت الافه. این ازدواج قانونیه.»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناگهان ویولت گفت: «با عرض معذرت، فکر کنم شما اشتباه می‌کنین.»

همه به طرف بزرگترین بودلر یتیم برگشتند.

الاف گفت: «چی گفتین کنتِس؟»

ویولت با ترشرویی – که اینجا یعنی با دلخوری بسیار زیاد – گفت: «من کنتس تو *نیستم*. یعنی فکر نمی‌*کنم* که باشم.»

کنت الاف گفت: «و چرا فکر نمی‌کنی؟»

ویولت گفت: «من اون طوری که قانون می‌گه، سند رو به دست خودم امضا نکردم.»

«منظورت چیه؟ ما همه دیدیمت» ابروی یک سره کنت الاف داشت از خشم بالا و بالاتر می‌رفت.

قاضی اشتراوس با اندوه گفت: «متأسفانه فکر کنم حق با شوهرته، عزیزم. حاشا فایده‌ای نداره. تعداد شاهدها خیلی زیاده.»

ویولت گفت: «من مثل بیشتر مردم، راست دستم. اما سند رو با دست چپم امضا کردم.»

کنت الاف داد زد: «چی؟» و کاغذ را از دست قاضی اشتراوس قاپید و نگاهش کرد. چشم‌هایش به شدت برق زد، با نفرت به ویولت گفت: «دروغ می‌گی.»

کلاوس با هیجان گفت: «نه، دروغ نمیگه. من یادمه، چون دیدم وقت امضا کردن، دست چپش می‌لرزه.»

کنت الاف گفت: «اثباتش غیر ممکنه.»

ویولت گفت: «اگه دوست دارین، با کمال میل روی یه کاغذ دیگه دوباره امضا می‌کنم. یه بار با دست راستم یه بار با دست چپم. بعد می‌بینیم کدوم امضا بیشتر شبیه امضای پای سنده.»

کنت گفت: «این چیزهای جزئی مثل امضا با دست راست یا چپ، اصلا اهمیتی نداره آقا، من می‌خوام قاضی اشتراوس در این مورد تصمیم بگیرن.»

همه به قاضی اشتراوس نگاه کردند که داشت آخرین قطره‌های اشکش را پاک می‌کرد. آرام گفت: «بذارین ببینم.» و باز هم چشم‌هایش را بست و آه عمیقی کشید. ابروهایش را چین انداخته بود و عمیقاً در فکر بود. نفس در سینه‌ی بودلرهای یتیم و همه‌ی کسانی که دوستشان داشتند، حبس شده بود. عاقبت لبخندی زد و با دقت گفت: «اگه ویولت واقعاً راست دسته و سند رو با دست چپش امضا کرده، نتیجتاً این امضا، استلزامات قانون نکاح رو برآورده نمی‌کنه. قانون به صراحت بیان کرده که سند باید به دست خود عروس امضا بشه، پس نتیجه می‌گیریم که این ازدواج اعتباری نداره. ویولت، تو کنتس نیستی و شما، کنت الاف، اجازه نداری به ثروت بودلرها دست بزنی.»

tarikhema.org
PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صدایی از بین تماشاگران گفت: «هورا!» و چندین نفر دست زدند. مگر این که وکیل باشید تا از شکست نقشه‌ی کنت الاف سر امضا با دست چپ به جای دست راست، تعجب نکنید. این قانون هم چیز عجیب غریبی است. مثلا یک کشور اروپایی قانونی دارد که می‌گوید نانواها باید همه‌ی نان‌ها را به یک قیمت بفروشند. در یک جزیره این قانون هست که هیچ کس حق ندارد میوه از آنجا خارج کند. و یک شهر نه چندان دور از محل زندگی شما قانونی دارد که من را از نزدیک شدن به هشت کیلومتری محدوده‌اش منع می‌کند. اگر ویولت سند ازدواج را با دست راست امضا می‌کرد، قانون به اجبار او را یک کنتس بدبخت می‌کرد، اما چون او سند را با دست چپ امضا کرد، خیالش راحت بود که یک یتیم بیچاره باقی مانده است.

البته خبری که برای ویولت و برادر و خواهرش خوش بود برای کنت الاف بد بود. با وجود این، او به همه لبخند مطمئن زد و به ویولت گفت: «حالا که اینطور شد،» و دکمه‌ای را روی واکی تاکی فشار داد، «یا دوباره با من ازدواج می‌کنی، و این دفعه درست و حسابی، یا من...»

«نی پو!» این صدای خود سانی بو که بلندتر از صدای کنت الاف به گوش می‌رسید و خود تاتی تاتی کنان به طرف خواهر و برادر می‌آمد. دست قلابی هم پشت سرش می‌آمد و واکی تاکی‌اش خرخر می‌کرد. کنت الاف دیر دست به کار شده بود.

کلاوس داد زد: «سانی! تو سالمی!» و او را بغل کرد. ویولت به طرفش دوید و دو بودلر بزرگتر قربان صدقه‌ی بودلر کوچک‌تر رفتند.

ویولت گفت: «یه چیزی براش بیارین بخوره. حتماً بعد از اون همه وقت که آویزون بوده خیلی گشنه ست.»

سانی جیغ زد: «کیک!»

کنت الاف غرید: «آه!» اومثل حیوانی در قفس می‌رفت و می‌آمد. فقط یک لحظه ایستاد و انگشتش را به سمت ویولت گرفت و گفت: «تو ممکنه زن من نباشی اما هنوز دختر منی و...»

آقای پو با صدایی که نشان می‌داد از کوره در رفته، گفت: «واقعا فکر می‌کنی اجازه می‌دم بازم این بچه‌ها رو نگه داری، اونم بعد از این خیانتی که امشب دیدم؟»

کنت الاف با اصرار گفت: «یتیما مال من و با منم می‌مونن. ازدواج که خلاف نیست.»

قاضی اشتراوس با عصبانیت گفت: «آویزون کردن یه بچه کوچولو از پنجره‌ی برج که خلافه. جناب کنت الاف، تو میری زندان و این سه تا بچه می‌آن پیش من.»

«بگیرینش!» صدایی از بین تماشاگران این را گفت. و بقیه‌ی مردم هم پشتش درآمدند.

«بفرستینش زندون!»

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

«عجب آدم کثیفی!»

«پولمون رو پس بدین. چه نمایش مزخرفی بود!»

آقای پو بازوی کنت الاف را گرفت و بعد از چند سرفه با صدای گرفته گفت: «به نام قانون تو رو دستگیر می‌کنم.»

ویولت گفت: «وای قاضی اشتراوس! واقعا سر حرفتون هستین؟ واقعاً می‌تونیم پیش شما بمونیم؟»

قاضی اشتراوس گفت: «البته که سر حرفم هستم. من شماها رو خیلی دوست دارم و خودم رو در قبال خوشبختی تون مسئول می‌دونم.»

کلاوس پرسید: «می تونیم هر روز از کتابخونه‌ی شما کتاب برداریم؟»

ویولت پرسید: «می تونیم تو باغ کار کنیم؟»

سانی باز جیغ زد: «کیک!» و همه زدند زیر خنده.

این جای داستان باید دخالت کنم و آخرین هشدار را به شما بدهم. اول کتاب هم گفتم، کتابی که می‌خوانید پایان خوشی ندارد. ممکن است الآن به نظر برسد که کنت الاف به زندان می‌رود و سه بچه بودلر از این به بعد زندگی خوشی با قاضی اشتراوس خواهند داشت. اما اینطور نیست. اگر دلتان می‌خواهد، می‌توانید همین الآن کتاب را ببندید و پایان ناگوارش را نخوانید. می‌توانید بقیه‌ی عمرتان فکر کنید که بودلرها کنت الاف را شکست دادند و بقیه‌ی همرشان را در خانه‌ی قاضی اشتراوس گذراندند. اما اینطور نیست و ادامه‌ی داستان جور دیگری است؛ چون همان وقت که همه داشتند به جیغ سانی برای کیک می‌خندیدند ، مردی که ظاهر مبهمی داشت و صورتش پر از زگیل بود، یواشکی رفت طرف جعبه تقسیم چراغ‌های تئاتر.

تو یک چشم به هم زدن کلید اصلی را خاموش کرد و در نتیجه تمام چراغ‌ها خاموش شدند و همه جا تاریک شد. غوغایی به پا شد. همه این طرف و آن طرف می‌دویدند و سر هم داد می‌زدند. پای هنرپیشه‌ها به تماشاگران گیر می‌کرد و پای تماشاگران به وسایل تئاتر. آقای پو زنش را محکم چسبیده بود، چون فکر می‌کرد کنت الاف است. کلاوس سانی را قاپید و تا جایی که می‌توانست او را بالا برد که آسیب نبیند. اما ویولت فوراً فهمید که چه شده و با احتیاط به طرف جعبه تقسیم رفت. موقف نمایش، ویولت با دقت به جعبه تقسیم نگاه کرده بود و نقشه‌ی آن را در مغزش نگه داشته بود که شاید یک وقتی به درد اختراعی بخورد. او مطمئن بود که اگر کلید را پیدا کند می‌تواند چراغ عا را روشن کند. ویولت مثل کورها دستش را به جلو دراز کرده بود و با احتیاط راهش را از بین اسباب و اثاث و هنرپیشه‌های گیج و منگ باز می‌کرد و جلو می‌رفت. در آن تاریکی ویولت با لباس عروسی سفیدش مثل یک روح، آرام روی صحنه حرکت می‌کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درست وقتی که به جعبه تقسم رسید حس کرد دستی روی شانه‌اش است و هیکلی رویش خم شده و با نفرت در گوشش زمزمه می‌کند: «من ثروتتون رو به چنگ میارم، حتی اگه این آخرین کار عمرم باشه. وقتی هم به دستش آوردم تو و برادر و خواهرت رو با همین دو تا دستم می‌کشم.»

ویولت از ترس جیغ کوتاهی کشید اما کلید را زد. تئاتر پر از نور شد. همه پلک می‌زدند و دور و برشان را نگاه می‌کردند. آقای پو زنش را ول کرد. کلاوس هم سانی را زمین گذاشت. هیچ کس دستش روی ویولت نبود. کنت الاف در رفته بود.

آقای پو داد زد: «اون کجا رفت؟ بقیه شون کجا رفتن؟»

بودلرها دور و برشان را نگاه کردند و دیدند که نه تنها کنت الاف غیب شده، همدست‌هایش هم رفته اند، یعنی صورت زگیلی، دست قلابی، تاس دماغ دراز، آن گنده هه که معلوم نبود زن است یا مرد، و آن دو تا زن صورت سفید.

کلاوس گفت: «اونا باید تو تاریکی در رفته باشن.»

آقای پو به طرف در رفت و قاضی اشتراوس و بچه‌ها هم دنبالش. در انتهای خیابان ماشین سیاه درازی را دیدند که در سیاهی شب دور می‌شد. شاید کنت الاف و همدست‌هایش توی آن بودند، شاید هم نبودند. به هر صورت، آن ماشین همان طور که بچه‌ها هاج و واج نگاهش می‌کردند، پیچید و در تاریکی شب گم شد.

آقای پو گفت: «لعنتی ها! در رفتند. اما نگران نباشین بچه ها، می‌گیریمشون. من فوراً به پلیس زنگ می‌زنم.»

ویولت، کلاوس و سانی به هم نگاه کردند. می‌دانستند کار به آن سادگی‌ها هم که آقای پو می‌گفت، نیست. کنت الاف از نظرها پنهان می‌شد تا حرکت بعدی‌اش را طراحی کند. او زرنگ‌تر از آن بود که کسی مثل آقای پو بتواند دستگیرش کند.

قاضی اشتراوس گفت: «خب، بچه ها، بیاین بریم خونه. می‌تونیم فردا صبح، وقتی براتون یه صبحانه‌ی خوب درست کردم، درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم.»

آقای پو سرفه کرد و گفت: «یه دقیقه صبر کنین.» و نگاهش را به زمین دوخت. «متأسفم که اینو می‌گم بچه ها، اما نمی‌تونم اجازه بدم کسی که از بستگانتون نیست شما رو بزرگ کنه.»

ویولت داد زد: «چرا؟ بعد از همه اون کارهایی که قاضی اشتراوس برامون کرده؟»

کلاو گفت: «بدون اون و کتابخونه ش هیچ وقت نمی‌فهمیدیم نقشه‌ی کنت الاف چیه. بدون قاضی اشتراوس ما جونمون رو از دست می‌دادیم.»

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آقای پو گفت: «همین طوره، من از لطف ایشون متشکرم، اما وصیت نامه‌ی والدین شما کاملاً مشخصه. یکی از بستگانتون باید شما رو به فرزندی قبول کنه. امشب رو تو خونه‌ی من می‌مونین و فردا من می‌رم بانک تا ببینم با شما باید چی کار کنم. متأسفم، اما چاره‌ای ندارم.»

بچه‌ها به قاضی اشتراوس نگاه کردند. اوآه عمیقی کشید و یکی یکی بچه‌ها رو در آغوش کشید. با غصه گفت: «حق با آقای پوئه. ایشون باید به وصیت پدر و مادرتون احترام بذاره. بچه ها، شما نمی‌خواین همون کاری رو بکنین که پدر و مادرتون می‌خواستن؟»

ویولت، کلاوس و سانی، پدر و مادر عزیزشان را در نظر مجسم کردند و بیشتر از هر وقت دیگری آرزو کردند که‌ای کاش آتش سوزی نشده بود. هیچ وقت، هیچ وقت آن قدر احساس تنهایی نکرده بودند. خیلی دلشان می‌خواست که با آن خانم مهربان و بخشنده زندگی کنند، اما می‌دانستند که به این سادگی‌ها هم نیست. عاقبت ویولت گفت: «فکر کنم حق با شماست قاضی اشتراوس. اما دلمون خیلی براتون تنگ می‌شه.»

قای اشتراوس گفت: «منم دلم براتون تنگ می‌شه.» و باز هم چشم‌هایش پر از اشک شد. بعد هر کدام از بچه‌ها قاضی اشتراوس را برای آخرین بار بغل کردند و دنبال آقا و خانم پو رفتند سوار ماشین شدند. بودلرهای یتیم روی صندلی عقب نشستند و از شیشه‌ی عقب ماشین به قاضی اشتراوس خیره شدند که گریه می‌کرد و دست تکان می‌داد. جلویشان خیابان‌های تاریکی بود که کنت الاف برای طرح نقشه‌ای دیگر به آن‌ها فرار کرده بود و پشت سرشان قاضی مهربانی بود که خیلی خیلی دوستش داشتند. به نظر بچه‌ها تصمیم آقای پو غلط بود که آن‌ها را از یک زندگی شاد در کنار قاضی اشتراوس دور می‌کرد و به سوی سرنوشتی نامعلوم با بستگانی ناشناس می‌برد. آن‌ها این موضوع را درک نمی‌کردند اما مثل بدبیاری‌های دیگر زندگی، دلیل ندارد که چون شما آن‌ها را درک نمی‌کنید، اتفاق هم نیفتند. بودلرها به خاطر هوای سرد شب، به هم چسبیده بودند و از شیشه‌ی عقب ماشین دست تکان می‌دادند. ماشین دورتر و دورتر می‌شد تا جایی که قاضی اشتراوس فقط نقطه‌ای در تاریکی شد و به نظر بچه‌ها رسید که دارند به بی‌راهه می‌روند، یعنی به راهی بسیار اشتباه که باعث اندوه بسیار خواهد شد.

PDF.tarikhema.org
tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

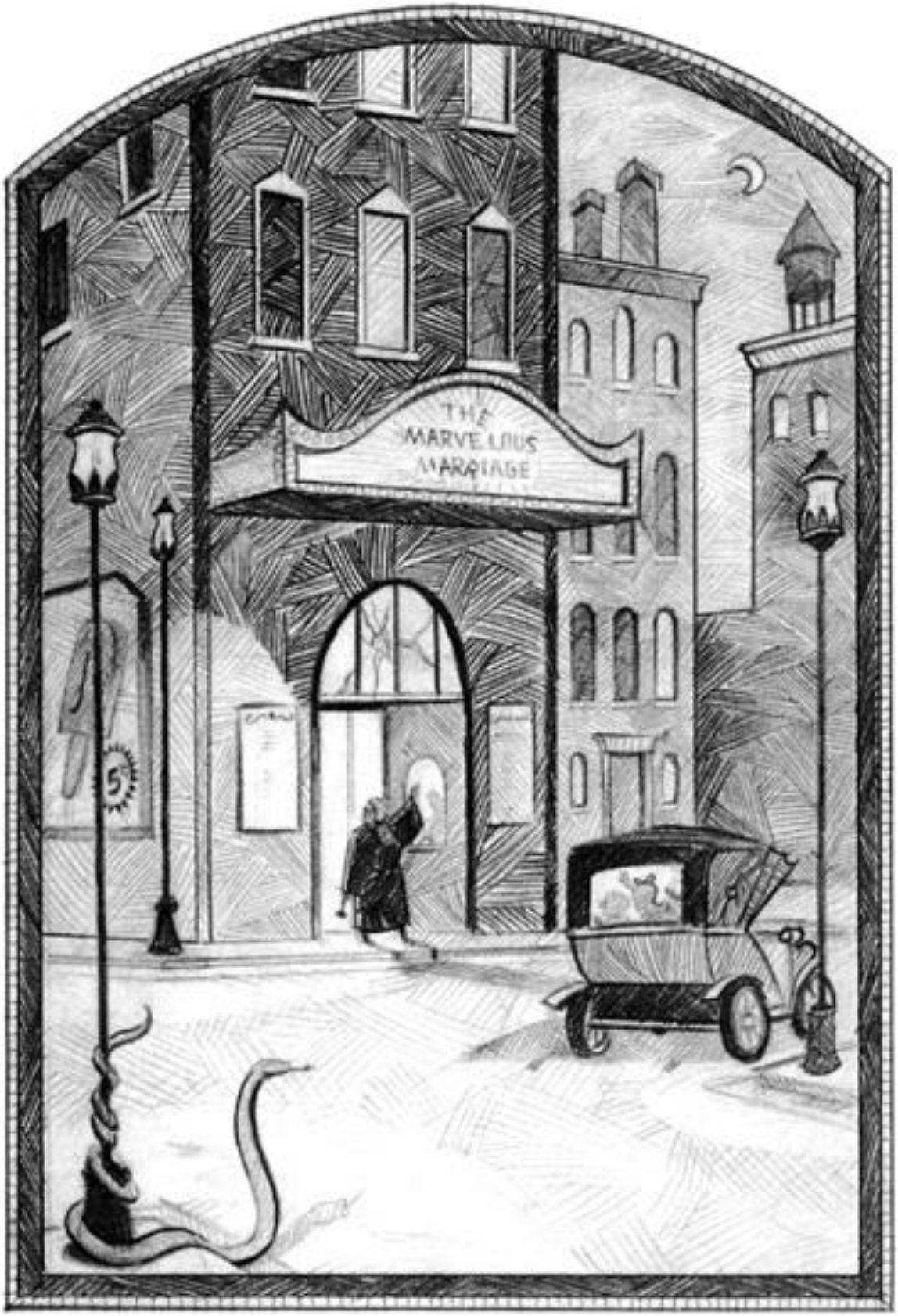

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به ویراستار مهربانم:

من این نامه را از **انجمن خزنده شناسان**، شعبه ی لندن، برای شما می‌نویسم. من در اینجا دارم تلاش می‌کنم بفهمم که در پایان مدت اقامت بودلرهای یتیم در منزل مونتگمری مونتگمری، که در آنجا وقایع ناگواری برای آن‌ها پیش آمد، چه بر سر کلکسیون خزندگان آمد.

یکی از همکاران من یک صندوقچه ی ضد آب را ساعت یازده شب سه شنبه آینده در باجه تلفن هتل الکترا خواهد گذاشت. لطفاً قبل از آن که به دست کسانی بیفتد که نباید بیفتند، آن را بردارید. توی آن صندوقچه حاصل تلاش من درمورد وقایع ناگوار را با نام **سالن خزندگان** خواهید دید. به علاوه ی اینها: نقشه‌ای از لوزی لین، یک نسخه از فیلم **زامبی‌ها در برف**، و دستور پخت کیک خامه‌ای نارگیلی دکتر مونتگمری. همچنین یکی از معدود عکس‌های دکتر لوکافنت را که موفق شده ام به دست بیاورم برایتان گذاشته ام، که امیدوارم به آقای هلکوئیست در طراحی‌هایش کمک کند.

یادتان باشد که شما آخرین امید من برای بازگو کردن سرگذشت بودلرهای یتیم به مردم هستید.

با نهایت احترام

Lemoney Snicket

لمونی اسنیکت

PIONEER-LIFE.IR

پایان.

خردادماه ۱۳۹۳

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org